زن دلفریب



زن دلفریب

بهترین و پر تیراژ ترین کتاب سال ۱۹۵۱ که فقط درعرض شش ماه بیش از ده ملیون نسخه از آن در امریکا و اروپا بفروش رفته و بچهارده زبان ترجمه گردید

بقلم نویسنده معروف فرانسوی :

خانم ریموند ماکار

ترجمه:

محمد علی شیرازی

از انتشارات مجله ماه نو



بها : ۲۵ ریال

با جلد زرکوب ۴۰ ریال

داستان ممتاز ماه‌نو
دارنده امتیاز : محمدعلی شیرازی
هفته اول هرماه منتشر میشود- تکفروشی (۲۵) ریال
بهای اشتراک: یکساله (۱۲ شماره) درایران (۳۰۰) ریال
« « « « « درخارجه (۴۰۰) ریال

خانم ریموند ماکار مولف داستان

نام ریموند ماکار هنگامی برسر زبانها افتاد ودرعالم مطبوعات شهرت یافت که عمروی ازبیست‌سال تجاوز نکرده‌بود. ریموندماکار برای دفاع ازحق زنان قیام‌کرده ومردان‌را مخاطب‌قرار داده چنین گفت:

«زن مخلوقی‌است ازپوست وگوشت واستخوان ودارای امیدها و تمایلاتی که مردبایدبآن‌توجه داشته‌باشد ولااقل‌نیمی‌ازاین امیدها وتمایلات را برآورد تـا زن خوشبخت و سعادتمند گردد واگر زن خوشبخت شود دنیاهم خوشبخت واگر بدبخت شود دنیاهم بدبخت میشود !!»

اولین تألیف ریموند ماکار کتابی بود بنام: «**ای زن وظیفه تو بچه‌داری است !.**» این کتاب بسیارمفید وابتکاری‌بود، زیرا زنی‌داستان طفل خودرا ازهنگامیکه چون جنینی دررحمش حرکت میکرد، تاموقعیکه بدنیا آمده و روشنائی دنیا را دید، بشکل کتاب گرانبهائی بمردم دنیا تقدیم نمود. این کتاب چون یك‌وحی آسمانی وندای مقدسی درمردم تأثیر کرد، بطوریکه «پول ژیرالدی» بزرگترین شعرای‌فرانسه آنرا «سرود مـادری» خواند .

معقول نبود که چنین کتاب مفیدی درفرانسه منتشرشود وآکادمی فرانسه درباره آن اظهار نظر ننماید . اعضاء آکادمی فرانسه تشکیل جلسه‌داده ومقرر داشتند جائزه اول ادبیات آن‌سال‌را بمولفه‌کتاب: «ای زن‌وظیفه توبچه‌داری است» بدهند .

ریموند پس‌ازآن سه‌کتاب اخلاقی واجتماعی‌دیگر منتشر کرده که هرسه‌کتاب مورد استقبال شایان ازطرف خوانندگان اروپائی وامریکائی قرار گرفت .

«ریموند ماکار» شهرت بسزائی درجهان پیدا کرد ودراغلب کتب خود ازحقوق زن‌دفاع نموده‌است، ولی مقصود ریموند ماکارا از دفاع ازحقوق زن این نیستکه زنان بمیدانهای کار وفعالیت حمله آورند وجای

مردان را اشغال نمایند ، بلکه نظر این نویسنده بزرگ وتوانا اینستکه کشورزن «خانه‌اش» میباشد وتاج‌وتخت این‌کشور برروی شالوده عشق ومصالح مشترك بین‌زن وشوهر ازیکطرف وبین‌آنها و بین اطفالشان از طرف دیگر استواراست .

ریموند ماکار روزنامه‌ای درپاریس منتشر میکند بنام «زن» واین روزنامه بزرگترین و پر تیراژترین روزنامه‌های زنانه در جهان بشمار میرود ، زیرا بیش‌از پنج‌میلیون نفراین روزنامه‌را میخوانند ! وایستگاه‌های رادیوئی کشورهای جهان مهمترین مقالات آنرا بده زبان پخش می کنند .

ماخوشوقتیم که ترجمه کتاب اخیراین نویسنده بزرگ‌را بنام «زن دلفریب» تقدیم خوانندگان ارجمند مینمائیم ، کتابی که فقط درعرض شش ماه ده میلیون نسخه از آن در اروپا و امریکا بفروش رفت و در عرض همین مدت بچهارده زبان ترجمه گردید !!

قسمت اول

-۱-

شوهر و معشوقه‌اش

زن‌دلفریب بایک‌دنیا عشوه‌و نازداخل اتاق کار وکیل دادگستری شد.بوی‌خوشی فضای اتاق‌رامعطر میساخت!...

وکیل دادگستری بانگرانی‌زیادداخل‌اطاق گردید ودررا ازپشت سر محکم بست ومانند کشاورزی که‌گندم رادرو میکند، زن دلفریب وجوان را درآغوش کشیده‌و سینه‌خود را بسینه او چسباند!..

ولی‌زن دلفریب توانست خودرا ازبازوان وکیل‌دادگستری‌خارج کند. وکیل‌دادگستری،فریاد برآورد: «مگرمی‌ترسی؟!»

زن‌دلفریب پاسخ‌داد: «توخشن ووحشی هستی !..»

وکیل دادگستری گفت : « بقدری‌تو دلفریب وزیبائی که‌صبر و قرارراز کفم‌ربوده‌ای!..»

زن‌دلفریب گفت: «ولی‌این عذر کافی نیست !..»

وکیل دادگستری باتضرع والتماس گفت: « ژینای‌عزیز... بیا در آغوش من» زن‌دلفریب ازجای خود حرکت نکرد، مرد بسوی او پیش رفت، ولی‌زن‌اورا درجای خودمتوقف‌ساخته گفت: «بیهوده سعی‌وکوشش مکن!.. تاآنچه‌را که‌باید اززبانت‌بشنوم ،نگوئی،بهیچ‌چیزی نائل‌نخواهی

شد، فهمیدی چه گفتم؟!»

وکیل دادگستری گفت: «من چه بگویم؟! » زن دلفریب گفت: «تومیدانی!..» بدینگونه زن میخواست وکیل دادگستری را بازیچه خود قرار داده گاهی او را امیدوار و زمانی نا امید سازد ومثل اینکه لذت زیادی ازتسلط وحکمفرمائی خودبر اینفرد ضعیف و سرگردان که حس شهوت براو غلبه کرده است،میبرد!. آری این وکیل دادگستری داناو فهمیده بقدری خودرا پست وناتوان نشان داد که مانند اوباشان باصدای ضعیفی گفت: «میمیرم برای لبان زیبایت... جانم بقربانت!..» امازن دلفریب بوی چنین پاسخ داد: «ولی من این جملات رامکرر ازتوشنیده ام!..»

مردنگاهی ازروی شهوت و خریداری برزن دلفریب افکند، بطوری که معلوم بود می خواهد با آن نگاههای بی شرمانه، زن را دربرابر خود لخت و عریان ببیند، آنگاه بدون اختیار چنین گفت: «چقدر مایلم سرخود رابرروی سینه مرمری وبرجسته ات قراردهم!..»

زن دلفریب خندید و گفت:

ـ ولی خواهی سوخت !..

مردتصمیم گرفت خودرا ازافکار پلیدو شیطانی که درسر او رخنه کرده بود برهاند، وازاینرو کمی بر سرعقل آمدو بزن دلفریب نگاه کردو دیدکه وی جامه شیك وجدیدی برتن کرده ومنتظراست که اودرباره آن جامه اظهار نظر بنماید. مردبالحن معذرت خواهی گفت: «مرا ببخش، درتاریکی درست جامه زیبایت را ندیدم!»

آنگاه یك قدم بزن دلفریب نزدیکتر شدو گفت: « راستی جامه زیبائی است » زن دلفریب گفت : «حواست کجا بود که زیبائی جامه

مرا ندیدی؟»

او پاسخ داد: «ولی‌من تاپیش ازامروز آنرابرتن تو ندیدم»

زن‌دلفریب گفت: «عقیده‌ات درباره آن چیست؟»

مرد گفت: «راستی جامه‌قشنك و گرانبهائی است»

زن‌بالحن رضایت‌بخشی گفت: «من‌این جامه‌را ازپاریس خریده‌ام تاحس حسادت زنان‌شیك پوش‌را برانگیزم» آنگاه‌خنده بلندی کردومثل این‌بود که ازتأثیرقوه دلفریبی خودخوشحال است.

امامرد که زن دلفریب‌را خوشحال‌و راضی‌دید، از فرصت استفاده کرده و خود را بوی نزدیك ساخت و اورا محکم‌در آغوش کشید، زن بیهوده سعی‌و کوشش میکرد خویشتن‌را ازبازوان مردیکه شهوت‌بر او غلبه کرده‌بود، خارج‌سازد، زیراوی حاضر نبود بهیچ‌قیمتی شکار خود را ازدست‌دهد!..اولبان خودرا محکم‌بر روی لبان‌زن دلفریب گذارد وفشار دادو وقتی متوجه شد مقاومت وی کم میشود، لبان خودرااز روی‌لبان زن برداشت و گردن وسینه بلورین وی را غرق بوسه نمود. زن‌فریاد کرد: «چرا اذیتم‌میدهی... آخرش‌مرامیکشی!..»

ولی‌مرد بفریاداو اعتنائی نکردو مثل‌این بود که بوی‌زن دلفریب هرگونه اختیاری زااز اوسلب کرده‌است، ازاینرو فریاد برآورد: «ژینا.. من‌ترا بحدپرستش دوست می‌دادم‌و ازبوی تو که سحرو جادوی‌زن‌رادر برابرم‌مجسم میسازد،خوشم‌می‌آید!.»

ژینا که‌نیرویش روبکاهش‌رفته‌بود، باالتماس‌ازمرد خواست که اورا رها کند، ولی‌مردچنین نکرد،وزن‌دلفریب گفت:

«اگر میخواهی‌مرا هلاك نکنی، عاقل‌باش‌و مرارها کن!..»

مرد گفت: «چگونه ترا رها کنم؟!»

وی پاسخ داد: «تو میدانی که من امشب از آن تو خواهم بود، آیا نمیتوانی چند ساعت انتظار بکشی؟!»

ویکمرتبه بازوان مردسست شده و زن دلفریب خودرا از آغوش وی بیرون ساخت و نگاه هردو آنها متوجه درگردید ولحظه‌ای ساکت ماندند، درحالی که سرتا پامیلرزیدند. آنان صدای دررا شنیدند ، ومثل این بود که شخصی میخواست گیره در راپیچاند وداخل شود!...

مرددر حالی که رنك از رویش پریده بود، گفت: «آیا شنیدی؟!»

زن گفت: «آری شنیدم» لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن وکیل دادگستری درتعقیب سختان خود چنین گفت: «مثل اینکه شخصی پشت در بود!..» زن دلفریب بانگرانی وصدای ضعیفی گفت: «یقین همسرت بود!.» مرد پاسخ داد: «ولی او چیزی نمیداند و ممکن نیست ازرابطه ما آگاه شود.»

زن دلفریب گفت : «آیا اطمینان داری که او اطلاعی دراین باره حاصل نخواهد کرد ؟ ؟»

مردپاسخ داد : « کاملا اطمینان دارم . یقین خادمه بدون تعمد وقصدی دراثناء عبوردست بدرزده است ! . »

زن دلفریب فکری کرد و گفت : « شاید همینطوری که میگوئی باشد»

آنگاه وکیل دادگستری برای اینکه هر گونه شبه وسوءظنی را برطرف کرده باشد ، باصدای بلندی گفت :

« خانم، مطمئن باشید ، من تا چند روز دیگر بنام شما وشریکتان دادخواستی تنظیم نمود ودعوای شمارا درمحکمه مطرح خواهم نمود و

صدور صدحکم بنفع ماصادر خواهدشد ! »

زن دلفریب پی بنیرنك وکیل دادگستری برده گفت : « آقای وارگو ... خواهش میکنم زودتر عرضحال راتقدیم دادگاه نمائید ، زیرا این بدهکاربدجنس درپرداخت دین خودبسیار تسامح وتعلل میکند و بیهوده من چندین بار ازاو درخواست پرداخت وجهرا کرده‌ام !.. این شخص ازوقتیکه شوهرم درگذشت ، رفتارش نسبت بمن تغییر کرد . »

آنگاه وکیل دادگستری جلوافتاده و در را بازکرد و نگاهی برسالون افکند ولی کسی را نیافت ، ازاینرو در حالیکه بازن دلفریب خداحافظی میکرد ، چنین گفت :

« گمان میکنم صلاح تو ومن دراین باشد که بدیدن من باینجانیائی ، و ملاقات ماهمیشه درهمانجائیکه میدانی صورت گیرد . »

زن دلفریب گفت : « توراست میگوئی ، مادرآنجا میتوانیم رر کمال آسودگی واطمینان باهم صحبت کنیم »

وقتی آن دو بدرخارجی رسیدند ، وکیل دادگستری در برابر زن دلفریب خم شده و گفت : « خانم ازاینکه بمن اعتماد دارید متشکرم ویقین بدانید دعوی شمارا دردادگاه مطرح نمودو باجدیت تمام آنرا تعقیب و دنبال خوهم کرد . »

آنگاه وکیل دادگستری بدفتر کار خود برگشت،در حالیکه همه‌اش درباره آن زن زیبا ودلفریب که تقدیروی رادرسرراهش افکنده بود فکرواندیشه میکرد !..

آن زن دلربائیکه خداوند بعمر شوهر بیچاره‌اش خاتمه داد و

بجوارخود برده تازوجه زیبایش بدون دردسر ومزاحم درکناراو(وکیل دادگستری) باقی بماند !!

سینه برجسته ! .

مارت برونیلیه همسر وکیل دادگستری باسرعت هرچه تمامتر از آن سالون شوم‌فرار کرد وباپای لرزان وچشمان گریان باشکو به دوم عمارت که در آن زندگی میکرد شتافت . (وکیل دادگستری اشکوبه اول‌را دفتر کارخود قرارداده ودر اشکوبه دوم بازن خود مارت برونیلیه زندگی میکرد !!)

بیچاره زن دست خودرا بردیوار گذاشت تاازشدت تأثر وضعف برزمین نیافتد ، وای کاش برزمین میافتاد ومیمرد ، ولی‌عشق بزندگانی‌او را وادار کرد بهرزحمتی شده‌است خودرا باتاق خویش برساند ودرآنجا صحبتهائی راکه بین‌شوهرش ومعشوقه‌دلفریبش رد وبدل شده‌بود تکرار نماید ، زیراوی سخنان آنهاً را ازپشت‌درشنید ودانست که شوهرش‌چه خیانت بزرگی نسبت بوی‌مینماید . بیحال خود را برروی تخت افکنده ومثل‌این‌بود که جان ازبدنس خارج میشود !..

اوبدینحال‌مدتی‌باقی ماند وپس‌ازآن فریادبرآورد :« آه‌جیرارد، چه برسرم‌آوردی ؟! »

برزن بیچاره بسیار سخت‌وگران‌آمدکه شوهرش «جیرارد» با آن زن دلفریبیکه حاضر است بدن‌خود رابهرمردی‌که بتوانداورابسوی تخت‌خواب خودبکشاند، رابطه نامشروع پیدا کند، وبیشتر براو گران

آمدوقتی دید جنایتکار فردی‌است که‌چون بتی‌او رامیپرستیده‌ومحرابی برای پرستش او ساخته ولی اکنون باتیشه خیانت آن محراب مقدس را ویران ساخته بطوری که هیچگونه اثری‌از آن‌باقی نمانده است!..

مارت‌دراین‌فکر افتاد که خود کشی کند، ولی‌فوری پی‌برد که یك آفریده بیگناهی ازاینکار محروم ازمهر مادری‌میشود!... مارت‌بی‌اختیار باصدای ضعیفی این‌کلمات را برزبان آورد: «بایدبخاطر طفل کوچکم ژان زنده‌بمانم... اوبیش ازچهار سال ندارد واحتیاج زیادی بمواظبت و محبت من دارد!.»

بازهم سخنان شوهر خائنش را بامعشوقه‌اش «زن‌دلفریب» بخاطر آوردوچنین‌حس کرد که‌عقل‌میخواهد ازسرش پرواز کند وقلبش ازقفس سینه‌اش خارج گردد!! بایك حرکت اتوماتیکی پنجره راباز کرد وبیرون رانگریست‌ودید که‌مردم‌در رفت‌و آمدند ولی اونمیتوانست چهره آنان را ببیند جز چهره شوهرش باقیافه جدید، یعنی‌قیافه خیانت‌و بیوفائی!..

اواز خودمیپرسید که‌علت خیانت شوهرش نسبت‌بوی چیست،زیرا هرگزمرد بدون علت و جهت چنین‌خیانتی‌نمیکند! . آیا او از وظیفه خود چون زوجه‌ای، نسبت‌بشوهر خویش کوتاهی کرده‌است؟! وآیا یکی ازخواهشهای اورا برنیاورده است؟! آیا او هر وقت شوهرش میخواسته خودرا تسلیم اونمیکردوهمه چیزش‌را دراختیارش نمیگذاشته، درحالی که‌وی بحکم طبیعت آرام وکم‌روئی‌و نجابت فوق‌العاده‌اش نمیتوانسته باشوهرش هنگامیکه مست شهوت وغرورمیشد؛ روبرو شود؟!

جواب اوبراین پرسش این‌بود که‌وی وظیفه خود را دراین باره نسبت بشوهرش بوجه کامل اداکرده است، پس‌چرا شوهرش بوی خیانت کرده

وبازن دیگری رابطه پیدا کرده‌است؟!

و یکمرتبه صدای شوهرش را که بمعشوقه‌اش چنین میگفت بخاطر آورد:

«چقدر مایلم‌سرخودرا برروی‌سینه‌مرمری وبرجسته‌ات قرار دهم» وهمچنین پاسخ زن‌دلفریب بخاطرش آمد: «ولی‌خواهی سوخت !..»

بازهم دنبال علت خیانت شوهرخود گشت ویکمرقبه مثل‌اینکه زن‌دلفریب باوجواب میدهد، چهره آن‌زن در نظرش مجسم شد و مارت فوری چهره‌خود رابا صورت‌آن زن‌دلفریب‌مقایسه‌کرد وپس‌ازآن‌مقایسه چنین‌گفت: «چهره او گیرای‌عجیبی‌دارد، اماصورت من آرام است» آنگاه اوصاف چهره خودرا بدینگونه شرح‌داد: «بینی‌من پهن‌وزشت است واین هم‌گناه من‌یاآفریدگارنیست، زیرادایه‌ام‌در کودکیم درست ازمن‌مواظبت نکرده وعدم‌مراقبت‌سبب‌شدکه محکم برزمین‌بخورم‌و بینیم‌معیوب‌شود!

سپس نگاهی بچشمان خودکرد وگفت: «چشمانم آنگونه‌نیست که شعراء درباره آن بگویند: (چشمان زیبا و درشتی است که نور آسمانی‌از آن‌میدرخشد!..) زیراپف‌آلود بودن پلکان سبب شده است چشمانم نتواند خودنمائی کند!..»

مارت لحظه‌ای سکوت کرد و پس‌از لحظه‌ای در تعقیب سخنان خود گفت:

«ولی‌شاعر میتواندعشق ومحبت‌مرا درآسمان‌چشمانم بخواند،زیرا در رنك قشنك چشمان آبیم هیچ چیزی یارای برابرای را ندارد جز رنك آسمان!!

ومثل اینکه پی‌بضعف این‌منطق برده باشد چنین‌گفت: «ولی‌تنها

این کافی نیست و حتما مردان زن زیبا و دلربا رادوست میدارندو دیگر برای آنان فرق نمیکند که آن زن زیباو دلفریب باهوش و حساس و دارنده قلب پرازمهر و محبت باشدیااین صفات نیکو رانداشته باشد!..»وجیرارد هم چهره زیبامیخواهد، وچهره منهم بدبختانه زیبا نیست!..»

آنگاه برگشته و پشت بآئینه کردو مثل آن بودکه آئینه را که معایب اورا بانگونه واضح و آشکار کرده بود سرزنش و ملامت می کند، پس از آن با تلخی و اندوه فریادبر آورد: «من چهره زشتی دارم و بعلت همین زشتی، ژینا، زن دلفریب، شوهرم راازدستم ربود. آه پروردگارا... چه نگرانی وعذاب بی پایانی برایم ایجاد نموده ای!...»

ناگهان فکری بخاطرش رسید ودر حالیکه بساعت نگاه میکرد گفت: «بنزداو خواهم رفت»

آنگاه پالتوی خود را پوشید و با سرعت هرچه تمامتر از خانه خارج شد.

مرد برای اینکه وظیفه مردی را انجام دهد خلق شده است

مارت بخانه مادر بزرك خود رفت و داخل اتاق شد ودید که مادر بزرگش نزدیك رادیو نشسته و بصدای آوازی گوش میدهد، وهمینکه مارت وارد اتاق شد؛ مادربزرك چهره اش رابوسیدو گفت: «آیااین صدارا میشناسی!!این صدای مادربزرگت است، یعنی صدائی که بیست سال پیش آنرا درصفحه ضبط کرده اند!.» دراینموقع مادر بزرك متوجه پریدگی رنك

مادرت گردید و گفت: «عزیزم چرا رنگت پریده... مگر کسالتی داری؟»
ـ آه مادر بزرك... اگر بدانی...
— زود حرف بزن... بگو ببینم چه شده است؟ آیا شوهرت مریض است؟!
ـ خیر ...
ـ پس یقین پسرت ناخوش شده است؟!
ـ خیر... پسرم ناخوش نیست!..
ـ زودباش بگو ببینم چه اتفاقی رخ داره است؟!
ـ قضیه مربوط به جیرارد است.
ـ آیا واقعه‌ای برای او اتفاق افتاده است؟
ـ او بمن خیانت می کند !...
— خوشحال باش که او مریض نیست و واقعه‌ای برای او رخ نداده است !.
ـ آیا بنظر شما خیانت شوهر يك امر عادی است؟!
ـ چرا خیانت شوهر يك امر مهمی است، ولی کمی تعقل و دانائی آثار آنرا از بین میبرد !..

من پی باندوه و بیچارگی تو می‌برم، ولی اغلب زنان بسر نوشت تو مبتلا میباشند، و آنان قربانی خیال خود هستند، آن خیالی که سبب ناامیدی و بدبختی آنان میشود!.. زن تا مویش سفید نشود پی باین حقیقت نمی‌برد که طبیعت مرد را برای این خلق کرده است که وظیفه مردی را انجام دهد و از اینرو وی تسلیم غریزه شهوت خود میگردد ولی چه بسا این تسلیم شدن وی در برابر نیروی غریزه شهوت ابدا در قلب و احساسات او موثر واقع نشود و ممکن است او قلباً ترا دوست بدارد ولی از حیث شهوت بتو خیانت کند!!

ـ من از کلام شما سر در نمیاورم و بآن اعتراف نمیکنم

مارت بی‌اختیار بنای گریستن را گذاشت و اشکهایش دست مادر بزرگش را تر کرد. مادربزرگش متوجه شد که نمیتواند بگذارد نوه‌اش تسلیم یأس و ناامیدی گردد، ازاینرو برای نجات دادن او گفت:

ـ مگر چه رخ داده است؟

ـ مادرجان ... اگر بدانید شوهر پست و خائنم باچه لحنی صحبت میکرد؟! من کلمات اورا تادم مرگ بخاطر خواهم داشت.

آه شما نمیدانید چگونه میخواست آن زن دلفریب را در آغوش کشد وهرگونه تمتع ولذتی را ازاو برگیرد!. واگر شما عشوه‌ها و خنده‌ها و آه های آن زن را میشنیدید، میدانستید که چرا اینقدر رشك وحسادت بمن دست داده و بدبخت و بیچاره شده‌ام!.. بخدا سوگند که من هرگز خیانت شوهرم را نخواهم بخشید، او برای خیانت خود هیچگونه عذر و بهانه‌ای ندارد!. آیاتا بحال اتفاق افتاده که او یکمرتبه ازمن بخواهد خویشتن را تسلیم او نمایم ومن خواهش اورا رد کنم؟! اکنون من برمیگردم وداخل اتاق کار اومیشوم وعملا باو میفهمانم تاچه حد از او متنفرم و بیزارم وتاچه اندازه در نزدم حقیر و پست است و باو خواهم گفت که فردا چه اقدامی علیه وی خواهم کرد!..

مادربزرك دراین فکر افتاد که چکند تا از خشم و برانگیختگی نوه‌اش بکاهد ویقین حاصل کرد که هر نصیحتی که باو بکند بآن عمل نخواهد کرد وفقط یك راه برای نجات نوه خود از یأس و ناامیدی بنظرش رسید و آنهم این بود که اورا بزندگانی خوشبین سازد، باینمعنی که وی را بر این وادارد که انتقام خود را ازمعشوقه شوم «زن دلفریب» بگیرد وجبران کند را

ازچنگالش بیرون آورد !...

مادربزرگ که متوجه‌شد عملی‌ساختن‌این‌نقشه بسیارسخت ودشوار است وشایدنوه‌اش نتواند ازعهده‌آن بر آید ، تصمیم گرفت بنوه‌خود در این‌باره کمك ومساعدت کند ، ازاینرو بوی‌جنین گفت :

ـ تصمیم گرفته‌ای که فرداچه کنی ؟!

مارت‌پاسخ‌داد : « تصمیم گرفته‌ام که فردا درخواست طلاق‌بکنم »

ـ طلاق ؟! آیاگمان میکنی که‌وی ازطلاق بدش‌میاید ؟!

ـ اگربدش‌نیاید؛ خوششن‌نیز نخواهدآمد !.

ـ بلکه برعکس‌خوشش‌خواهدآمد ، زیراوی ازقیدوبندزناشوئی رهائی خواهدیافت‌وباکمال آزادی وبدون رقابت بامعشوقه خودمشغول عیش‌ونوش خواهد گردید .

مارت گفت :

شماراست میگوئید .

ـ اگر جای توبودم بطریق دیگری ازوی انتقام میگرفتم

ـ بچه‌طریقی مثلا ؟!

ـ ازطریق آرتیستی و هنر ... اکنون پالتووپیراهن خودرا بیاور تابتویاددهم !

ـ مادر بزرگ، من‌از حرفهای شما سردرنمیاورم

ـ لازم نیست سردربیاوری... هرچه‌میگویم بآن‌عمل کن

ـ مارت پالتووپیراهن خودرا بیرون آورد وبازیر پیراهنی‌دربرابر مادر بزرگ خودایستاد .

مادر بزرگ خیره‌اندام زیبای اورانگریست وگفت :

ـ بسیارخوب ...خیلی عالی است ، اکنون زیر پیراهنی خودرا بکن!..

ـ زیر پیراهنی خودرا ؟! این غیر ممکن است.

ـ آیا از مادر بزرك خودخجالت میکشی ؟! آیا یاد نداری هنگامیکه مریض بودی چقدر بدن ترامالش داده و روغن مالی کردم ؟!

مارت پیراهن زیر خودراهم کند. مادر بزرگش بازهم بوی امر کرد پستانبند خودرا هم برطرف سازد ، مارت امر مادر بزرك را از روی ناچاری اطاعت کرد و گفت :

ـ ولی من نمیدانم انتقام گرفتن من ازشوهرم چه ارتباطی باین امر دارد که من لخت دربرابر شمابایستم ؟!

مادر بزرك گفت :

ـ اکنون بقیه لباس خودرا ازتن بیرون آور تالخت مادرزاد گردی ، و اگر از من خجالت میکشی بآئینه بنگر و بمن نگاه مکن !!

لحظه‌ای مارت مرددماند و پس از آن امرمادر بزرك خودرااجرا کرد ، وهمینکه لخت وعریان دربرابر مادربزرك ایستاد ، مادر بزرگش ایستاد ، مادربزرگش فریادی ازروی تعجب و آفرین برکشیدو گفت :

ـ بدون اغراق وتعریف میگویم که ستارگان زیبای هولیوودهم اندامی بزیبائی اندام تو ندارند ... الحق که خیلی خوش‌اندامی !. نگاهی بسینه وپستانهای برجسته و رانهای شهوت‌انگیز وساق وپای خوشترکیب خودبیافکن !..

ـ مادربزرك ... آیا مراتمسخر واستهزاء میکنی ؟!

ـ خیر ، جدی باتوصحبت میکنم .. توزیباترین اندام رادرقرن بیستم

دارا میباشی!. مارت در برابر آئینه ایستاده وخیره به‌بدن سفید و خوشترکیب خودنگاه کرد وباخوشحالی گفت

ـ این‌اولین مرتبه‌است که ببدن لخت خود نگاه کنجکاوانه میکنم، ومثل اینستکه‌بدن زن‌دیگری را میبینم ، ولی‌صورتم را چه‌بکنم ؟!

ـ عقیده‌تو براینکه چهره‌ات زیبا نیست ترا مأیوس‌نموده‌ودیگر نمیگذارد بزیبائی بدن وهوش وذکاوت خودپی ببری .

بازهم مادربزرك ساکت‌ماند تاباردیگر زیبائی اندام نوه‌خود را بدقت‌نگاه کند ولحظه‌ای‌نسبتاً طولانی حکمفرما شد ، پس‌ازآن مادر بزرك چنین گفت :

ـ خداوند هرگونه ، تناسب‌اندام را برای تو آفریده است و وقتی بتو نگاه میکنم چنین بنظرم میرسد که خوش‌اندامترین زنان جهان رادر برابر خویش میابم !..

ـ آیا این‌سخنان را ازروی حقیقت وراستی میزنید ؟!

ـ مگرچشم‌نداری تاببینی خداوند چه‌بدن زیبا و خوشترکیبی که شایسته‌هرگونه عشق ومحبت است‌بتو عطاکرده‌است. مارت‌برای باردوم دربرابر آئینه ایستاده‌و گفت :

ـ تربیت دینی که درکلیسا بآن‌فراگرفتم ورسوم و عاداتی‌راکه شوهرم برمن تحمیل نموده‌است،سبب‌شدکه من‌پی‌بزیبائی اندام و حقیقت زن‌بودن خویش نبرم‌وبااینکه شوهر کردم ازحیث قلب واندیشه همچنان باکره و بی‌آلایش باقی بمانم ، ولی‌اکنون ای‌مادر بزرك دانستم که من زن هستم .

مادربزرك‌متوجه شد فرصتی‌راکه دنبالش میگشته بچنك آورده

است ، ازاینرو چنین گفت :

ـ این زنیکه « ژینا » نام دارد کیست ؟

زن‌فریب خورده وخیانت دیده بازهم احساس یأس وناامیدی ودرد شدیدی درقلب خود نمود، ولی چیزی نگفت وساکت‌ماند. مادر بزرك درتعقیب سخنان خودچنین گفت :

ـ بعضی‌هامیگویند که ژینااندام‌بسیار زیبا وموزونی‌دارد.

مارت باخشم‌و حسادت‌تمام فریادبرآورد:

کی چنین سخنی میگوید؟

ـ درست بخاطر ندارم که‌ازچه کسی این کلام‌را شنیدم ولی...

ـ هرکس این کلام رابشما گفته‌است نمیداندمعنی‌زیبائی چیست، ژینابدن کوچك‌و باسن پهنی داردو علاوه براین ساق‌پاهایش خیلی‌لاغرو خشکیده است !.

ـ پس‌زیبائی‌توبازیبائی اوقابل مقایسه‌نیست؟!

ـ هرگز... اوابدا اندام خوبی ندارد.

ـ پس‌چرا اعلان جنك باو نمیکنی واو را شکست نمیدهی؟!

ـ اعلان‌جنك بااو بکنم؟ برای چه ؟!

ـ برای‌اینکه شوهرخود رااز‌او مسترد داری !..

ـ آیامن پیروز خواهم شد؟

ـ قضیه‌بستگی بفعالیت تودارد، وچون اسلحه‌تو قوی‌تراست حتما پیروز خواهی شد !..

ـ مقصودت کدام اسلحه است؟!

ـ مقصودم زیبائی اندامت میباشد، تودارای سینه وشکم و ساق و

بازو ورانهای بسیار زیبائی واگر مجسمه‌سازی بخواهد نمونه‌اندام کامل رادر مجسمه‌ای اشکارسازد، بتوروی‌خواهدآورد تاوحی‌والهام بگیرد!..

ولی‌شوهرمن‌ابداءمتوجه‌زیبائی‌اندام‌من‌نشد.

- برای‌اینکه تونخواستی اززیبائی اندام خود آنگونه که باید و شاید استفاده کنی و نظر شوهررا بآن جلب نمائی و تومثل یك‌دختر خجول وسربزیرو پاکدامن بااورفتار کرده‌ای!..

- طبعا چون‌محجوروسربزیر وپاکدامن بارآمده‌ام، نمیتوانستم‌با وی‌با پرروئی‌وعشوه وناز رفتار کنم

- پس تعجبی در این نیست که شوهرت متوجه زیبائیهای اعضاء نهانیت نگردد!..

- آری،اومتوجه‌زیبائی اندامم نگردیده و نسبت ببدن من همیشه با احترام رفتار میکرد .

- مگر نمیدانی گذاردن‌احترام ببدن یکنوع حرمان‌و ناکامی‌است که‌تو بهای آنرا میپردازی !..

- مقصود شما را نمیفهمم.

- مُردهمیشه‌خواهان عشوه ونازو دلفریب‌است‌واگر آنرادرهمسر خویش نیابد دنبال‌آن درزن دیگر میگردد !..

- ولی‌من انتقام‌خود راخواهم گرفت...

- منهم‌قول میدهم دراین باره‌بتو کمك‌و مساعدت کنم

- شمااز من‌می‌خواهید که‌چکنم؟

- یك‌چیز، وآن اینستکه معشوقه‌شوهرت باشی‌نه‌زوجه‌اش!..

- معشوقه‌اش؟!

ـ آری... تو برژینا پیروز نخواهی شد مگر این کار را بکنی، یعنی معشوقه شوهرت بشوی!

ـ ولی صورت خود را چه بکنم؟!

ـ چهره تو زشت تر از اغلب چهره‌ها نیست، وانگهی زن زیبا چهره همیشه خوشبخت نمی‌باشد و تاریخ برای صدق گفتارم دلائل بیشماری دارد. چه بسا اززنان زیبا که بدبخت و بیچاره شده‌اند، علاوه برین مرد چهره‌را در آغوش نمیکشد بلکه بدان‌را در آغوش میگیرد وخوشا بحال کسانیکه اندام زیبا دارند.

ـ این درست است، ولی ...

ـ بیهوده بهانه نیاور، کار خیلی سهل و ساده است، وتو کاری نداری جز این که نظر شوهر خود را متوجه زیبائی اندام خویش سازی، و لی این کار باید ماهرانه و بطریق نهانی انجام دهی !..

ـ من حاضرم اوامر شمارا اطاعت کنم.

ـ بسیار خوب دختر عزیزم... حال فهمیدی که من از تو چه میخواهم، من می‌خواهم برای شوهر خود یك معشوقه دلربا و عشوه گر باشی! .

و پس از آن مادر بزرك پیراهن زیر نوه خود را برداشته و مدتی آنرا نگاه کرد و گفت:

ـ آیا با این لباسی که زنان تارك دنیا میپوشند، می‌خواهی بر حریف خود غلبه کنی؟!

ـ این لباس زن پاکدامن و نجیبی است !..

ـ و همچنین لباس زن فریب خورده‌ای میباشد!!.

ـ حال دارم کم کم ببعضی از حقایق پی میبرم...

ـولی باوجوداین باید نظر شوهر خودرا بزیبائی اندام خودمتوجه سازی واورا برانگیزانی ودرعین حال گاهی مقاومت کنیو او را اذیت دهی و زمانی هم‌وی‌را ازخود راضی نگاهداری !!

عشق ناگهانی

جیرارد ، بنابرعادت هرشب ، درست ساعت هفت بخانه مراجعت کردتاشام صرف کند، ولی‌زوجه‌خودرا در اتاقش‌نیافت !... تاساعت هشت ونیم صبر کرد بازهم مارت‌بخانه باز نگشت . این اولین مرتبه‌ای بود که زوجه‌اش بدون اجازه وی از خانه خارج شده و تاآنوقت شب‌بخانه باز نگشته‌بود !..

جیراردبانگرانی واضطراب ازخودمیپرسید که علت‌تاخیرهمسرش چیست !..نگاهی به‌پوست سفیدی که درجیب کت خود گذارده بودافکند ودید آثار ماتیك برروی آن‌دیده‌میشود !!

آری او لبان خود را باآن پوست پاك کرده‌بود تاماتیکی که از بوسیدن لبان معشوقه‌اش برلبانش باقیمانده بود، برطرف نماید. اوفوری بحمام رفت تاپوشت را بشوید و هرگونه اثری از خیانت خود را زایل نماید . پس‌ازآن باتاق کار خودرفت درحالیکه بسیارحیران ونگران‌بود.

راستی‌خداوندزن‌پاکدامن وساده وخوش‌قلبی بوی عطا کرده‌است وگرچه بهره بسزائی ازجمال وزیبائی ندارد ولی این‌خود عین‌خوشبختی است ، زیرازیبائی زن سبب‌سقوط وهرزگی اومیشود !. اوکنون اطمینان دارد که مردان زوجه اورا تعقیب ودنبال‌نخواهندکرد وشرافت اورالکه دارنخواهندنمودواوتاآخریگانه آقاومالك‌آن زن‌میباشد؟.. آری‌همسرش

چون‌موی دردست اوخواهد بود که میتواند بهرشکلی که مایل است او را دربیاورد.

زوجه‌اش دررختخواب کاملا مطیع وفرمانبردار اوست واو امراو راباکمال‌رضایت‌وخوشروئی‌اطاعت‌میکند، ولی باوجوداین‌فرق بسیاری‌بین او ومعشوقه‌اش میباشد، زیرا معشوقه‌اش اصول عشقبازی و دلفریبی و خشنودساختن مردرا نیکو میداند!..

ولی مردیکه پابند عرف و تقالید باشد، حاضر نمیشود تجربیات خودرا بازنیکه نام‌اورا حمل میکند مورد آزمایش قراردهد، زیرا این امر شایسته مقام‌وی نمیباشد، ازاینرو وی‌بسوی امثال‌ژینا میشتابد، زیرا ژینا ونظایرش را بهترین صحنه‌ای برای‌آزمایشهای موفقیت‌آمیز خود میبینند!..

نگاهی برساعت افکند ودیدچند دقیقه بیشتر بساعت نه نمانده وهنوز زوجه‌اش مارت مراجعت نکرده است!.. یکمرتبه‌ترس و وحشت باودست‌داد. آیامارت ازرازخیانت اوباخبرشده است؟! آیا وقتیکه او باژینامعاشقه وصحبت‌میکرد، مارت پشت‌در ایستاده بود!.

دراینموقع خادم‌آمد وخبرداد که خانمش مراجعت کرده است. خاطر جیرارد کمی آسوده شد ولی بازهم کمی احساس‌ترس و نگرانی میکرد. وقتی‌مارت داخل اتاق‌شد وعلامات ترس‌را درچشمان شوهرش مشاهده کرد، کمی آرام‌شد وبالحنی ملامت‌آمیزی گفت:

ـ آیا فراموش کردی که امشب، شب تولد طفل کوچکمان ژان میباشد؟

شوهر بالحن معذرت خواهی گفت

ـ اگر کارهای زیادم این یادبود فرخنده را از خاطرم زائل نموده ، معذرت میخواهم، ولی حاضرم فرداهدیه خوبی برای اوتهیه کنم !.. ژان کوچك با پرستار خودوارد دربرابـرپدرخم شد وسپس جلوتـر رفت . جیرارد اورا در آغوش کشیدو بوسه گرمی از چهره‌اش ربود . امامارت در فکر این بود چگونه این مرد خیانتکار ، بوسه های خود رابین معشوقه و زوجه وفرزندش تقسیم میکند !!

طفل وپرستار خارج شدند ، شوهر بزن خود گفت :

ـچرادر اندیشه‌فرورفته ونگران‌میباشی ؟ بفکرچه چیزی هستی ؟!

ـ آیاجز بتو ، بمرددیگری فکر میکنم ؟

ـ ولی‌من دربرابرت ایستاده‌ام .

مارت حس کرد که نزدیك استدربرابر شوهرش بهمه‌چیزاعتراف کندولی‌فوری بیاد وعده‌ایکه بمادر بزرك خودداده بود افتادو گفت :

عزیزم ... هیچ‌اندیشه‌ای جز وجود توندارم .

جیراردی مطمئن شدو گفت :

ـ جانم .. پس چرا اینهمه نگران بنظرمیرسی ؟! گونه‌های‌مارت گل‌گون شده وساکت‌ماند . اما جیرارد دست‌مارت‌را گرفته‌وغرق بـوسه نمود . زوجه ازگستاخی آن شوهریکه بوسه های‌خودرا بزن‌دیگری‌هم دریغ نمیدادرد ، خشمناك وبرانگیخته شد ، ولی‌بهرطوری بودخودداری کردوتبسم شیرینی نمود ویك‌ران مرغ‌بشوهر داد . جیرارد ران‌مرغ را گرفت و گفت :

ـ چقدرمایلم ران‌دیگری که‌هزاران‌بار گواراتر ازاین ران‌سرخ است به بینم؟!

بازهم گونه‌های مارت از شدت شرم وحیا سرخ شد، جیرارد گفت:
ـ هنوز خجالت میکشی؟!
ـ جیرارد... بی‌میل نیستم که یك جام شراب بنوشم.
جیرارد لحظه‌ای مبهوت ماند وپس از آن گفت:
ـ راستی من قابل نکوهش و سرزنش میباشم، زیراامشب عیدمیلاد طفل کوچکمان می باشد وباوجود این ابدا درفکر شراب نبودم.
آنگاه خادم را صدا کرد و به او دستور داد دو شیشه شامپانی حاضر کند.
جیرارد دراین فکرفرورفت که شراب مارت را مست خواهد کرد واز اندیشه اینکه مارت درحال مستی چه حرکات ورفتاری راخواهدنمود خنده‌اش گرفت.. خادم دوشیشه شراب را آورد، شوهر یکی از شیشه‌ها راباز کردو جام مارت وسپس جام خودرا پرنمود ودرحالیکه جام را به لبان نزدیك می کرد، به مارت گفت:
ـ بسلامتی سعادت ما باده‌رابنوش.
مارت پاسخ داد:
ـ من بسلامتی شب زفافمان شراب را می نوشم.
مارت بایك حرکت سریع جام را لاجرعه سر کشیدو آنرابر روی میز گذاردوازشوهرخواست که باردیگر جام اورا پر کند.
جیرارد به او گفت:
ـ عقیده‌ات چیست که امشب دختری را درست کنیم تا خواهر ژان باشد؟!
مارت خنده بلندی کرد، اماجیرارد ازجای برخاست ودست بر گردن

مارت افکند وباسینه برجسته اواز روی لباس ابریشمی مشغول بازی شد!.

اولین کاری که مارت خواست بکند، این بود که خود را ازدست جیرارد رهاسازد، ولی بهر طوری بود برمیل ورغبت خود غلبه کرد ودرجای خود اسیر بازوان جیرارد، باقی ماند. مارت میخواست آنشب نه فقط زوجه بلکه معشوقه جیرارد هم باشد.

مارت وقتی شنید که شوهرش بوی چنین می گوید: «بگذار سر خود را در سینه مرمرت پنهان کنم!..» واین همان جمله ای بود که بمعشوقه اش ژینا گفته بود، بی اندازه خشمناك وبرانگیخته شدو خواست سیلی محکمی بر چهره اش بنوازد، ولی هر طوری بود خودداری کردو حس کینه و نفرت را ازخود دور نمود و خویشتن رامسئول آنچه بوقوع پیوسته بود دانست، زیرااو زیبائیهای بدن خودرا ازشوهر پنهان داشته واو رااز آنها محروم ساخته بود، ولی اکنون او چه می توانست بکند؟!

آنگاه وعده ای راکه بمادر بزرك داده بود بخاطر آورده و سر بعقب افکنده و چنین وانمود کرد که حاضراست خودرا تسلیم او نماید!. هر گونه حس شرم وحیارا ازخود دور کرد وخواست سینه برجسته مارت راآشکار سازد، ومارت هم حس کرد که مطابق عرف ومعمول بایدمقاومت کند، ازاینرو بسختی جیرارد راعقب زدو وی را متوجه خطر داخل شدن خادم نمود. جیرارد متوجه شد که مارت هنوز بر نیروی شرم وحیای خود مسلط است، ازاینرو جام خود رابرای بارششم پر کرد ، درحالیکه میگفت:

- بخورعزیزم... بخور جان دلم!.

مارت باتأنی و تردید شراب رانوشید و دانست که جیرارد میخواهد اورا مست کند و تسلیم خودسازد، ولی هر طوری بود دربرابر نگاههای

شهوت و خریداری که شوهرش بر بدنش میافکند مقاومت نمود، مثل این بود که جیرارد بین بدن او بدن معشوقه‌اش مقایسه میکند. جیرارد درحالی که چهره مارت راغرق بوسه می کرد، می گفت:

ـ مارت چقدر خوش اندام ودلفریبی، من تورا که مجسمه زیبائی هستی می‌پرستم و می‌خواهم.. ومثل این که این کلمات چون نیشی دربدن مارت فرو رفته باشد، ازجای جست و ایستاد وسخنان جیراردرا قطع کردو فریـاد بر آورد:

ـ جیرارد عاقل باش و دست درازی مکن.. مگر فراموش کرده‌ای که ما دراتاق غذاخوری هستیم؟ جیرارد گفت:

ـ مارت مرا ببخش.. تومرا بازیبائی ودلفریبی خودیوانه کرده‌ای.

ـ درهر حال جیرارد عاقل باش ودرباره کارهایت و اوضاع جهان برایم صحبت کن.

برخلاف نقشه‌ها..

دیگر مارت مهلت ندارد که جیرارد صحبت کند وفوری درباره شورای امنیت و پیمان اتلانتیك اظهار نظر کردو سپس درباره وکلای دادگستری ووظائف ایشان سخن راند، ووقتی جیرارد به‌سخنان مارت گوش میداد چنین بنظرش رسید که شخص فهمیده و باتجربه‌ای درباره امور سیاسی و قانونی صحبت می کند، ازاین رو بمارت چنین گفت:

ـ اگرحقوق خوانده بودی، دروکالت دادگستری موفقیتهای شایانی بدست می آوردی ...

☆☆☆

ساعت نه نواخته‌شد و برانر آن جیرارد بخاطر آورد که در چنین ساعتی وعده‌ملاقاتی‌بامعشوقه‌اش گذارده است !.. مگر به‌او نگفته است که درست ساعت نه‌نزداو خواهدبود . معشوفه زیبایش اکنون در لانه عشق منتظر اواست. او فکر کرد که‌چه‌بهانه‌وعذری‌آورده واززوجه‌اش‌دورشود و‌پس‌ازلحظه‌ای اندبشه چنین گفت :

ـ راستی من امشب ازحالت عادی خرج شدم واصول را رعایت نکرده‌ام‌و نزدیك بودافتضاح ببار آورم ، ولی‌درهرحال معذرت‌میخواهم.

مارت گفت :

ـ آیامن توانستم درکارهایت بتو کمك کنم ؟

ـ من‌یقین بیدا کردم‌که میتوانم از همین اکنون در بسیاری از کارهای دفتر ازتواستمداد بجویم ... راستی‌تو گنج شایانی هستی !

مارت گفت :

ـ آیا راست میگوئی :

ـ من سوگند یادمیکنم که راست میگویم ، وتو نسبت‌بمن همه چیز درزندگانی میباشی !.

چنین بنظرمارت رسیدکه نزدیك است کاملا پیروز وفاتح گردد وشوهرش بنزداو برگشته‌واوهم زوجه وهم‌معشوقه وی‌خواهدشد !..

مارت یقین‌حاصل کرد که در چنین حالی میتواند خیانت شوهر را ندیده بگیرد و گمان کند که اودر یك لحظه ضعف وناتوانی تسلیم اراده معشوقه‌گردیده است . وبراثراین اندیشه یکمرتبه خودرا درمیان‌بازوان شوهر افکند ودرحالیکه بدنش ازشدت شوق والتهاب عشق میلرزید ،

گفت: جیراردعزیزم .. نورا دوست میدارم !..»

جیرارد منتظر نبود که از طرف مارت این حمله شروع شود، ازاینرو لحظه‌ای درجای خود مبهوت‌ایستاد وپس‌از آن‌چون بلر سبك و گرانبهائی اورا بادودست حمل کردوبه اتاق خواب شتافت . اما مارت بانگاه عشق‌و توقع‌وانتظاربرشوهر مینگریست !. مارت منتظراین‌نبود که جیرارد نورا به‌اتاق‌خواب ببرد وبااو خوش‌باسد، بلکـه انتظار اینـرا داشت‌که ببیند آیا جیرارد حاضراست بخاطر او وعده‌ملاقـاتی‌راکه بـا معشوقه داده است‌فراموش‌کرده وازرفتن بنزد او منصرف شود!

مگر جیرارد به‌اونگفته‌بودکه اونسبت بوی همه‌چیزدر زندگانی است !. آیا معنی‌همه‌چیز روح وبدن نیست !.. مارت‌یقین حاصل که او پیروزوموفق خواهدشد ، ولی‌جیراردبااین کلام‌امیداورا مبدل بیأس‌کرد، جیرارد گفت :

- برمن‌خیلی ناگوار است‌که‌تورا ترك گویم، زیرا اکنون بخاطر آوردم‌که بایکی از مراجعین وعده ملاقاتی‌گذارده‌ام ومجبورم یکی‌دو ساعت ازتو دورشوم !.

قلب مارت ازشنیدن این کلام ازجای فروریخت وگفت :

- یکی‌دو ساعت مراترك خواهی‌کرد ؟!

- آری، ازروی اجبار باید برای یکی‌دوساعت تورا ترك گویم ، ولی‌پس ازآن بنزد توخواهم آمد وهیچ قوه‌ای نمیتواند تورا ازآغوش‌من خارج سازد

مارت باصدای لرزانی گفت

- آیا همین اکنون خواهی رفت

- آری ... تاچند دقیقه دیگر
- ولی‌من خواهش می‌کنم‌نروی ومرا تنها نگذاری.
- مارت آسوده‌باش، بزودی بنزدتو مراجعت خواهم کرد.
- مراترك نکن.

مارت در حالیکه به‌جیرارد التماس میکرد که در کنار او بماند به این‌فکر افتاد که سیلی محکمی برصورت شوهرخود بزند و به اوبگوید که اواز همه‌چیز باخبر است، ولی عزت نفس خود را لگدکوب کرد و آهسته‌در گوش جیرارد گفت:

- اگرمرا ترك گوئی وبروی، من بدبخت‌ترین زنان‌دنیا خواهم‌شد.

جیرارد خندید و گفت:

- راستی‌توطفل‌زیبائی‌هستی که‌بهانه جوئی‌میکنی،ولی‌یقین‌داشته باش که‌تایکساعت‌دیگر بنزد توباز خواهم گشت، ولی‌چرا مبهوت ونگران هستی‌و مثل‌اینست که اگرمن خارج‌شوم‌دنیا زیروزبر خواهدشد؟

مارت باز هم احساس کرد که مایل است آب‌دهان برچهره آن شوهر خیانتکار بیافکند.

اما جیرارد مانند گنجشگی که زقفس آزاد شده باشد، از خانه خارج گردید.

آخرین تیر فلك

روزهاو هفته‌ها گذشت‌و فلك کج رفتار همچنان به دوران خود ادامه میداد، بدون آنکه‌توجهی بحوادثی که‌در کرهٔ زمین رخ میداد، بدهد واز آن متأثر گردد.امامارت همچنان بزندگی خویش‌ادامه

میداد وتنهاامیداواین‌بود که باگذشت زمان بتواند به‌آرزوو مقصودخود یعنی منصرف کردن‌شوهر ازمعشوقه‌اش، برسدو برای‌رسیدن به‌این‌هدف بودکه آنهمه تحمل آلام‌ومصائب‌را مینمود !..

مارت میدیدکه هنوز «ژینا» برعقل وشعور شوهرش مسلط است واورا چون موم‌دردست دارد !.. مارت احساس بحسادت عجیبی درخود نمود وحس کردکه نیروی غیرت و حسادت چون شلاق تابیده‌ای ضربات محکمی بربدن اووارد میاورد !..

مارت وقتی متوجه میشدکه شوهرش دزاتاق کار خود بوسیلهٔ‌تلفن میخواهد بامعشوقه‌اش «ژینا» صحبت کند ، آهسته‌به‌پشت در میرفت و گوش خودرا برروی سوراخ قفل‌میگذارد وسعی‌وکوشش میکرد یکی ازاسراری‌راکه‌آن زن برای مجذوب‌کردن شوهرش بکارمیبرد ، بدست آورد ، شاید اوهم بتواند آنرابکار برده وشوهرش را ازگمراهی‌خارج نماید وفقط ازآن خویش سازد .

امامــادر بزرك مادرت، مرتب اورا نصیحت و راهنمائی میکردو او را تشویق‌و ترغیب مینمود که‌در تلاش خود برای خارج کردن شوهرش از آغوش معشوقه‌اش سستی بخرج ندهد . مارت هم نصیحت و راهنمائیها مادربزرگش عمل‌میکرد، بطوریکه وی‌حاضر شدلخت وعریان در برابر شوهر خویش ظاهرشود، بااینکه ازاین‌کار بسیارنفرت وانزجارداشت‌و شرم‌و حیامانع این‌کار می‌شد. یگانه مقصودو هدف‌مارت این بود که در آن واحد هم زوجه و هم معشوقه شوهرش باشد واورا وادار کند که «ژینا» واترك گوید ؛ولی جیرارد اصرارداشت که‌در آن‌واحد با دو زن رابطه داشته‌باشد یکی زن خود مارت ودیگری معشوقه‌اش ژینا .

مارت میدید باآنهمه تلاش ، هنوزشوهرش باژینا رابط دارد و نیرنگها وزیبائی بدنش نتوانسته است شوهرش رابراه راست‌هدایت کند واورا قانع سازدکه سعادت حقیقی آن استکه مردفقط بایك زن رابطه داشته باشد و دست از خیانت بکشد ، و نزدیك بود مأیوس و ناامید گردد ، ولی نصایح‌ودلداریها وراهنمائیهای مادربزرگش‌را بخاطر آورده وقانع وآرام شد .

مارت ومادر بزرگش دراین‌باره باهم مشورت کردند وچون‌دیدند بهیچ وجه موفق نمیشوند جیرارد را وادارکنندکه معشوقه خود «ژینا» رافراموش کند وازاو دست‌بکشد ، تصمیم گرفتند آخرین نیرنك زابکار برند ، وآن‌نیرنك این‌بود که حس‌غیرت‌وحسادت شوهر رابرانگیزانند!.

چون جیرارد مشهورترین و بزرگترین وکلای دادگستری در شهر « اینبون » بود ، تصمیم گرفت بمناسبت ورود رئیس کانون‌وکلای دادگستری فرانسه به‌آن شهر ، جن شب نشینی درخانه‌خود برپاسازد .

مارت از شوهرش اجازه گرفت که‌به‌پاریس برودولباسی که‌متناسب باچنان جشنی باشد ، خریداری کند .

جیرارد چنین‌اجازه‌ای را بهم سرخود داد .

مارت با مادر بزرك خود به پایتخت رفتند و بمغازه معروف « سانالك » شتافتند .

مادربزرك برای نوه‌خود لباس بسیارزیبا وگرانبهائی‌انتخاب کرد. آن‌جامه ، درنمایشگاه بین‌المللی که درشهر رم برپاشده بود ، جایزه اول‌را ربوده‌بود ! . مطبوعات جهانی آن‌جامه‌را (سکس‌اپل) یعنی‌جاذبه جنس‌نام گذارده بودند !

مارت آن‌جامه‌زیبا و گرانبهارابرتن کرد تاخیاط مغازه آنرا اصلاح کرده و متناسب اندام موزونش نماید . خیاط به‌مارت گفت :

— ممکن‌نیست مردی این جامه‌رابرتن زنی‌ببیند وتسلیم و مطیع آن‌زن نگردد . مبتکراین جام منتهای‌هنروزبردستی‌خودرا بکاربرده‌بود، بطوریکه هرکس این لباس رامیپوشید ،تمام‌محاسن وزیبائیهای بدنش آشکار ونمودار میگردید . این‌جامه‌درنمایشگاه بین‌المللی که درشهررم برپاشد،لقب « سکس‌اپل » رابدست آورد !..

مارت مات ومبهوت بسخنان خیاط گوش دادوپس‌ازآن لباس‌خود را ازتن‌بیرون‌آورد تاآن‌جامه یکتاوگرانبهارا برتن کند ، ولی صاحب مغازه بوی گفت :

- خانم ، اگرمیخواهید این‌لباس راامتحان کرده‌وخریداری‌نمائید، باید لخت‌مادر زادبشوید وسپس آنرا برتن نمائید ، زیرا این‌جامه‌را طوری ساخته‌اند که‌نباید بین‌آن وبدن‌هیچ‌نوع‌لباسی وجودداشته‌باشد !.

مارت گفت :

- ولی من نمیتوانم لخت مادرزاد بشوم و این جامه مرموز را برتن نمایم !

- حال که چنین است ، بهتر آن‌است که ازخریدآن صرفنظر کنید وآنرابرای خریداردیگری باقی گذارید !.

دراینموقع مادربزرك دخالت کرد وبه مارت‌امر نمود که لباس‌زیر خودرا ازتن خارج کندوآن جامه‌را آزمایش‌نماید !.

مارت لحظه‌ای متردوماند ولی برای اینکه نقشه‌اش عملی شود و شوهرش رافقط ازآن خویش سازد ، لباس زیرخودرا خارج کرد وآن

جامه سحر آمیز راپوشید !. مادربزرگش بوی گفت

ـ اکنون در آئینه خودرا نگاه کن .

مارت دربرابر آئینه ایستاد وچنین بنظرش رسید که بدن‌وجامه‌اش چون یك مجسمه‌لخت وعریان درآمده ومثل‌این است که بدن او درجام فرورفته‌و یاجامه‌داخل بدن سفید وشهوت انگیزش شده است !..چینهای موج‌دار ودرخشنده آن‌جامه سحرآمیزوبدیع بیننده‌رامات ومبهوت‌نمود و خیال میکرد در برابر یکی از فرشتگان آسمانی یا حوران بهشتی ایستاده است ! .



موعد برپاکردن جشن‌شب‌نشینی فرارسید ، مادربزرك بنوه‌خود مارت چنین گفت :

ـ میخواهم‌درشب‌جشن، این جامه گرانبها وسحرآمیزرا بپوشی وزن ومردوپیرو جوان‌رامجذوب وشفیته خودسازی،وتو باید توجه‌داشته‌باشی که‌تبسم‌ولطف خودرا بیك‌اندازه‌و مقدار‌به‌حاضرین عرضه داری‌تاشخص ضعیف‌و ناتوان ازبدست آوردن تومأیوس‌و ناامیدنشود وقوی‌و نیرومند هم‌خیال وصال تورا درسر نپروراند و امیدوار نگردد!.

مارت پاسخ‌داد:

ـ مادرجان... اطمینان داشته باشید که‌من موفق خواهم شد همه حاضرین‌را ازکوچك‌وبزرك،پیرو برنا شفیته خودسازم، زیرامن میخواهم به‌شوهرم جیرارد بفهمانم که اگر اومی‌تواند یك‌معشوقه پیدا کند، من قدرت آن‌را دارم‌که صدها عاشق دلخسته‌بدست آورم!!

مادر بزرك گفت:

ـ ولی‌متوجه این‌امر باش‌که توبا پوشیدن این‌جامه و برانگیختن حس‌شهوت مردان وتبسم نمودن براین و آن، لطمه بزرگی بر تکبر و غرور و عزت نفس و حق آقائی شوهرت وارد می‌آوری و او را سخت خشمگین و عصبانی خواهی نمود ، توباید خیلی ماهرانه رفتار کنی که افتضاحی ببار نیاوری!..

مارت باتصمیم و اراده ثابت گفت:

ـ خشم‌و غضب‌او برعزم‌و اراده‌من غلبه نخواهد کردو من‌تصمیم گرفته‌ام یااینکه درآن شب‌پیروز گردم و شوهرم را فقط از آن خویش سازم ویا اگرخدای‌نکرده‌موفق نشدم، ازاو طلاق گرفته‌و برای‌همیشه وی‌را ترك‌گویم!.. آری‌من تصمیم گرفته‌ام حس‌غیرت و حسادت جیرارد را تا آخرین درجه برانگیزانم، بطوریکه وی یقین حاصل کند که مرد دیگری وجود دارد که فکرو حواس مرا بخود مشغول داشته‌و در قلبم جای بزرگی را اشغال نموده است!.

مادر بزرك گفت:

ـ خوب دیگر چه؟

ـ پس‌از آن‌اندازه محبت‌و عشقش رانسبت بخودآزمایش خواهم کرد، اگراو بطوریکه مدعی‌است، حقیقتا مرا دوست میدارد، تمام نیرو وقدرت خوددا بکارخواهدبردتا مرااز چنك‌آن‌مردیکه خودرا هواخواه اونشان خواهم‌داد، بیرون آورد، ووقتی اینکاررا کردم و نقشه‌ام عملی شدو پیروز گردیدم، به‌او پیشنهاد خواهم کرد که مسافرتی باهم بخارج فرانسه بنمائیم، اگر او پیشنهادم را قبول کرد، یقین حاصل خواهم‌نمود که‌عشق اونسبت به‌معشوقه‌اش«ژینا» ازبین رفته ومرده‌است!.

مادر بزرك مدتی فکر کرد وپس‌ازآن گفت

- عزیزم ، آیاشایسته است که بخاطر مردی اینهمه‌رنج ببری‌وخود راازیت دهی ؟! مارت گفت :

- مگرشما اول‌این نقشه رانکشیدید ومرا دراجرای آن تشویق وترغیب ننمودید ؟!

☆☆☆

جشن شب‌نشینی شروع گردیدو خانه بطور دلپذیـری مرتب و زینت داده‌شد وصاحب خانه ، جیرارد؛ ازمیهمانان که ازساعت نه شروع به‌آمدن نموده‌بودند ، پذیرائی میکـرد . جیرارد نگاهی بـه‌ساعت خود افکند ودیدبیش‌از چند دقیقه بساعت ده نمانده است وهنوز مارت در اتاق خودمشغول آرایش‌وپوشیدن جامه‌نازك وسحرآمیزی است که‌آنرا ازپاریس خریده‌است !.

جیرارد هنوز آن جامه سحرآمیزرا ندیده بودولی ازمارت‌شنیده بودکه وقتی میهمانان‌آن جامه را برتن وی ببینند غوغاوآشوب عجیبی برپاخواهدگردید ، ازاینرو جیراردازآن‌ترس‌داشت که براثرپوشیدن آن جامه ، افتضاح ورسوائی ببار آید ، وعلاوه براین ، میهمانان بااصرارتمام میپرسیدندکه خانم کجا است واوبه ایشان وعده میدادکه‌چند دقیقه بعـد خدمتشان خواهدرسید ! .

جیرارد خادم را دنبال مارت فرستادکه زودتر بیاید ، مـارت هم پاسخ داد تاچند دقیقه دیگر خواهد آمد . چنین بنظر جیرارد آمد که شخصابه اشکوبه بالابرود ومارت را پائین بیاورد ، ولی‌دیدکه نمیتواند دراتراك گوید وازمیهمانان پذیرائی نـکند .

مارت هم تعمد داشت تاساعت ده نواخته نشده ، اتاق خودرا ترك نگوید ! . مارت پی برده بود که تاساعت ده اغلب میهمانان خواهند آمد و اگردرچنین ساعتی پائین بیاید ، همگی میهمانان همانطوریکه درجشنهای رسمی ازملکه ها استقبال میکنند ، ازاو استقبال خواهند کرد !.

ساعت ده نواخته شد، مارت نگاه آخری خود را در آئینه افکند و آماده خارج شدن گردید، درحالیکه چنین میگفت : « اکنون غوغاو آشوب بزرگی برپاخواهد گردید . »

مارت باجامه نازك وسحر آمیزش ظاهرشد وبر اثر آن سکوت وبهت عجیبی برسالون بزرك حکمفرما گردید !

مسافرین از دیدن مارت مات ومبهوت گردیده وپیش خود چنین میگفتند :

« آیا اولخت وعریان است ؟! »

مارت بسوی رئیس کانون وکلای دادگستری که به افتخاراو ، آن جشن برپاگردیده بود ، رفت . رئیس کانون دربرابرعمارت خم شده وسپس دست وی را بوسیدو گفت :

- شما بسیار زیباودلرباشده اید .

و برای اینکه امتحان کند که چشمانش او را فریب نمیدهند ، دست خودرا برروی جامه مارت کشید وقسمت وسط آنرا لمس کرد و فریاد برآورد :

- ببخشید خانم ... خیال کردم که روغن نقره رنگی بربدن خود مالیده اید !.

مارت ازاینکه باآندام موزون وآن جامه زیبا وسحرآمیز خود

حاضرین‌را مسحورومجذوب نموده‌بود ، خوشحال ومسرورگردیدوگفت:
- این‌لباس‌که من‌پوشیده‌ام ، جامه‌ایست‌که پاریسیها آنرا سلطان سکس‌اپل(جاذبه جنسی) نام‌گذارده‌اند .

چهره شوهر چون‌گچ‌سفید شدوزیرلب چنین‌گفت :

- مارت چرااین کارراکرده،بدون‌شك اوفاقدحس‌شرم وحیاگردید ویااینکه اختلال‌حواس پیداکرده است !!

جیرارد پس‌از ادای‌این کلمات خیره دومرتبه به‌مارت نگاه کرد که ببیند آیا چشمانش عوضی‌نمی‌بیند ولی حقیقت تلخ‌بروی آشکار شدودانست‌که آن‌مخلوقه زیبا، همان‌زوجه‌اش مارت است‌که بدن‌لخت وعریان خودرا برمیهمانان‌عرضه میدارد!..

چیزی نگذشت‌که مارت خودرا ازطرف ده‌ها خانم‌محاصره‌دیدو هرکدام ازاین خانمها سعی‌و کوشش داشتند رازآن لباس‌نقره‌رادریابند اماعده‌زیادی ازآقایان عقب‌سرخانمها ایستاده بودندوهرکدام‌میخواستند زودتر خودرا بخانم خانه برساند، وسلام و تعارف کنند.

سرانجام ، جیرارد موفق شدکه لحظه‌ای باهمسر خود مارت در گوشه‌خلوتی روبروشود وبراو بانك برآورد :

- مگر دیوانه‌شده‌ای!.

- چطور عزیزم!.

- این‌چه لباس‌افتضاح‌آوری است‌که برتن کرده‌ای؟.

- ازاین لباس خوشت‌نمی‌آید!.

— چطور از این لباس خوشم‌بیاید، این‌لباس صاحب خود را یك‌زن بوالهوس‌و هرزه‌معرفی‌می‌کند!.

- من خیال میکردم که این لباس حس تحسین و آفرین تو را برخواهد انگیخت و رضایت تو راجلب خواهدنمود.

- ولی تو باپوشیدن این لباس هم ردیف ...

- همردیف زنان هرجائی شده‌ام!

- پس تو اعتراف میکنی که...

- آری اعتراف میکنم که زنان هرزه و هرجائی درانتخاب لباسهائی که مورد پسند و تحسین مردان قرار گیرد، یدطولائی دارند.

- آیا تو سعی داری که مورد تحسین وپسند مردان قرار گیری! تو واقعاً نادان هستی و نمیدانی که بااین عمل زشت وجنون آمیز خودچه لطمه بزرگی برنام و آبروو حیثیت من وارد آورده‌ای!..

دراین لحظه رئیس کانون وکلای دادگستری نزدیك شده و از مارت خواست که با وی برقصد. مارت فوری خواهش اورا برآورد در حالیکه درچشمان شوهرش جملات غیرت وحسادت که باحروف چون آتش نوشته شده بود، ملاحظه نمود.

رقص، رقص تانگوی ارژانتینی، یعنی از آن نوع رقصی بودکه مستی وبیخبری به انسان دست میداد!. موسیقی آرام و دلکش در محیط سحرآمیزی شروع گردید ومارت بامهارت عجیبی میرقصید در حالیکه بدنش ببدن رئیس کانون چسبیده بود!.. اماشوهر ازشدت غیرت وحسد در جای خود میخکوب شده بود. جیرارد میخواست برزن هرزه و بی آبروی خودحمله کند واوراازپای درآورد، ولی ازهرگونه حرکت عاجزوزبون مانده بود!.

موسیقی قطع گردید و چراغها روشن شد و وضع بحالت طبیعی

برگشت و آن رؤیای سحر آمیز برطرف گردید واعلام‌شد که بوفه برای پذیرائی از حاضرین آماده است . مارت فوری بسوی سالون بزرگ غذا خوری شتافت ومرتب جام شامپانی‌راپر کردوپس‌ازنوشیدن قطره‌ای از آن، جام‌را تقدیم مردان میکرد و مرتب جام شامپانی رابه‌این مردو آن مرد تقدیم‌مینمود و آخر کارهم جام‌را از آن مردمستردنموده‌تاقطره‌آخر آنرا مینوشید ، درحالیکه بدن نقره‌ای اوچون افعی گرسنه بخود میپیچید !.
شوهر بیچاره‌اش‌ایستاده‌و حرکات هرزه‌وغیرعادی اورا میدید وسرتاپایش ازشدت غیرت وحسادت‌وغضب میلرزید ومتحیر بودو نمیدانست چه‌بکند وآرزو میکرد که کاش میتوانست آن‌زن‌بی ابرورا بقتل‌برساند ..

آیا این زن‌هرزه دیوانه‌همان‌زن نجیب سربزیر پاکدامن اواست!.
جیرارد حس کرد که قوه‌مقاومت‌وبردباری‌اوسلب‌شده‌وتصمیم گرفت که برود ودربرابر همه سیلی محکمی برچهره مارت بنوازد ، ولی در آخرین‌لحظه ،براثر شرم‌وحیاء تقلیدی‌که براو مستولی‌شد ، ازاین عمل خودداری کرد. جیرارد باردیگر موفق شد لحظه‌ای در گوشه‌ای تنهابا مارت روبروشود ، فوری باانگشتان پولادین‌خودبازوی او راگرفت‌وبا آنچه قوت داشت بر بازوی او فشار آورد ، بطوریکه مارت فریادی کشیدو گفت :

ـ مرارهاکن وگرنه دادمیزنم و حاضرین را بکمك میطلبم
ـ آه‌ای‌زن ، چقدر مایلم تورابکشم !.
ـ مرا بکشی ؟ برای‌چه ؟
ـ برای اینکه تودیوانه هستی ، من‌بتو امرمیکنم که‌به‌اتاق خود بروی‌وگرنه رسوائی‌و افتضاح ببارخواهم آورد .

ـ به‌اتاق خود بروم ؟ میهمانان چه‌خواهند گفت ؟!

ـ گوش‌بده مارت ، عاقل باش و به‌آنچه‌میگویم‌عمل کن ، تو بایدبه اتاق‌خود بروی و آن کاپی راکه‌اول زمستان‌امسال‌برایت‌خریده‌ام، بر روی شانه‌ات بیافکنی ، فهمیدی‌چه گفتم ؟!

ـ اگر نخواستم امرتورا اجراکنم چه‌خواهی کرد ؟

ـ دراینصورت رسوائی وافتضاح ببارخواهم آورد .

مارت متوجه‌شد که بیش‌ازاندازه حس‌غیرت وحسادت شوهرش‌را برانگیخته است ولازم‌دید که کمی اعصاب اورا آرام نماید و تصمیم گرفت مانند فرمانده زبردستی که‌شکست راحتمی میبیند و ماهرانه عقب‌نشینی میکند ، عقب‌نشینی کند ، ازاینرو بشوهرخود چنین گفت :

ـ عزیزم ، آیا متوجه نشدی که من‌باتو شوخی میکنم ، من‌فوری به‌اتاق خود میروم و امر تو را اطاعت میکنم ، من بسیار خوشوقت و سعادتمندم که مطیع وفرمانبردار شوهر غیوری چون تومیباشم .

مردکه خودراآقا وصاحب امرونهی میدانست ،گمان‌کرد که زن لجوج خودخواه‌را شکست داده واورا خوارو ذلیل کرده‌است . جیرارد مشغول پذیرائی از میهمانان گردید ، درحالیکه مارت در آن شب‌اولین پیروزی خودرابراو ثابت نمود . وقتی شوهرش فکرش ازطرف‌همسرش آسوده‌شد ونفس راحتی‌کشید ، یکمرتبه شنید که رئیس کانون وکلای دادگستری باصدای بلندچنین میگوید :

ـ خانمها... آقایان ،گوش‌دهید، خانم میزبان‌حاضر شده‌اند مارابا صدای‌دلنوازخودسر گرم کنندویکی‌ازآهنگهای‌قدیم رابرای‌مابخوانند.

صدای‌موسیقی‌بلندشد وتقریباتمام‌نوازندکان‌آلات‌مختلف موسیقی

در نواختن شرکت کردند و صدای دلکش مارت که چون‌چهچهه بلبل خوش‌الحان گیراو ملکوتی بود، بلند گردید. صدای‌موسیقی و آواز آمیخته بپاکی‌و هرزه گی وشادی واندوه ولذت والم ویأس‌و ناامیدی‌بود!..مارت باصدای روحپرورخود چنین‌خواند:

من‌میدانم که در آنجا ررحی وجود دارد
که‌دنبال روح من میگردد
همچنین قلبی وجود دارد که
قلب من بسوی آن میشتابد
آنکسی که طبیعت‌بین‌من‌و او جدائی افکنده
تمام گنجهای بدن‌را فراهم کرده‌است
ونورهای روح‌را آماد نموده است
ای کاش آن‌معبود ظاهر میشد!.

مارت تاآن شب‌در برابرجیرارد آواز نخوانده‌بود. وقتی جیرارد آن آهنك قدیمی‌و جاویدان‌را شنید،چنین بنظرش رسید مارت معشوقی را که بین حاضرین وجود دارد، مخاطب قرارداده است. اومردان‌رایکی پس‌از دیگری خیره نگریست تابه‌بیند که همسرش کدام یك ازآنهارا مخاطب قرارداده است.امامارت همچنان نگاههای آتشین خود رابراین وآن می‌افکنددر حالیکه آواز خودرابدینگونه دنبال میکرد:

آن‌معبود باید پیش بیاید
تاقلب من‌بسوی او بجهد
وروحم‌بسوی روح‌او پرواز کند،
آه‌چه‌وقت‌محبوبم خواهد‌آمد..

خشم و غضب شوهر بمنتهی درجه رسید وحس کرد که خنجرهای تیزی درقلبش فرومی‌رود ویقین حاصل کرد که‌مارت به‌اوخیانت میکند واو معشوقی دارد که دربین حاضرین است. یکمرتبه‌در سیمای‌جیرارد چینهای ناگهانی ظاهرشد که‌براثر آن‌لب و لوچه او آویزان و بینیش کشیده‌و ابروانش درهم شدو گوش‌هایش لرزید.

مارت‌متوجه علامات رنج‌و عذابی‌که درچهره شوهرش ظاهرشده بود، گردیدو احساس کرد که درمرحله دومهم پیروز شده‌است. اودیگر یقین حاصل کرد که جیرارد راارام وازآن خودساخته ووقتی میهمانان رفتند، اومیتواند شوهرخود راباطاق خواب‌خود برده‌و هرچه‌مایل‌است ازاو بخواهد تاوی فوری قول‌اجرای آن را بدهد.

ناگهان حمله‌ایکه مارت انتظار آن‌را نداشت شروع‌شد و براثر آن‌مارت آوازخوررابپایان رساند ودربرابر کف‌زدن وتشویق حاضرین خم‌شد. آنجمله که‌انتظار آن‌رانداشت عبارت از آمدن «ژینا» معشوقه زیبای شوهرش که خیال میکرد بطور نهائی براو پیروز شده‌است، بود.

مارت درحالیکه رنك از چهره‌اش پریده بود، بمادر بزرك خود نزدیك شدو گفت:

ـ مادر جان، نگاه کنید.

مادربزرك احتیاج بدودقیقه وقت‌داشت که‌تشخیص دهد آنکسی که پیش میآید ژینا است. پس از آنکه تشخیص داد، چنین گفت:

ـ گمان نمیکنم شوهرت اورا دعوت کرده باشد.

ـ اگرشوهرم اورا دعوت نکرده باشد، پس‌معلوم میشود که او بسیار وقیح‌و گستاخ‌ودر عین‌حال قوی‌و نیرومند است.

ـ شایداو قبلاقوی بوده‌ولی تواکنون پیروزمند میباشی .

✡ ✡ ✡

جیرارد نگران‌شدوقتی دیدکه‌ژینابسوی اوپیش میاید،ودرحالیکه تبسم تحریك آمیزی برلبان دارد ، اوبسوی وی‌شتافت وگفت :

ـ تواینجا هستی ؟!

ژیناگفت :

ـ آیانگران‌شدی ازاینکه اینجاآمدم ، مگرمن معشوقه‌تونیستم ویکی‌از موکلین دائمی تونمیباشم ؟

ـ ولی ...

ـ ولی‌تو مردکم ذوق وخشنی‌هستی ... جیرارد اگرمن دلم بسیار برای توتنك نشده‌بود، هرگز به‌اینجا نمیامدم .

صدای ژینا لرزان ومؤثربود ، بطوریکه تااعماق نفس جیراردنفود کردوبالحن ملایمی گفتم :

ـ آه‌عزیزم ، خوب‌بوددرباره‌آمدن به‌اینجا ازمن‌سئوال میکرد ؟

ژیناگفت :

ـ خوب ، بگوببینم ، مرابهمسرت معرفی میکنی ؟

ـ مگرتودیوانه شده‌ای ؟!

ژینامتوجه شدکه‌جیرارداورابه‌زوجه‌اش معروفی نمیکند ، ازاینرو جیرارد راترك گفته وبسوی مارت پیش‌رفت .

مارت وقتی‌دیدکه‌ژینابسوی‌اوپیش‌میرود ، به‌مادر بزرگ‌خود گفت:

ـ اگر او خواست بمن دست بدهد ، باناخونهای خود چهره‌اش را مجروح نموده و قاحت وگستاخی وپرروئی اورا بدون‌پاسخ‌نمیگذارم.

ولی‌مادر بزرك اورا نصیحت کرد که آرامش وخونسردی خودرا ازدست ندهدو سلام ژینارا باگرمی و صمیمیت پاسخ دهد وچنین وانمود کند که ابداً ازرابطه اوباشوهرش خبرندارد وکینه‌وی رادر دل ندارد.

وقتی‌ژینا بچندقدمی مارت رسید، سلام کرد و بااحترام گفت:

- اجازه‌دهید که‌بشما تبریك گویم وعرض کرد که‌خداوند بهترین صداها رابشما ارزانی داشته‌و در این شهر کسی صدائی بخوبی صدای شماندارد!

مارت که‌تقریباً یك‌سرو گردن‌ازژینای زیبا بلندتربود، نظرتحقیر آمیزی بروی افکنده‌وبدون‌آنکه چیزی گوید، سربرگردانده‌وبسوی سالون‌غذاخوری رفت!.

از آن اهانت بزرك چنین‌بنظر ژینارسید که‌سقف وتمام سالون فروریخته وتمام آجرهای آن‌بر روی‌سرش‌فرود آمده‌و اوزیر آواردست وپا می‌زند!. ژینا بهرطوری بود خودداری کردو آهسته‌بطرف در رفت درحالیکه حس‌می‌کرد درهر نقطه بدن‌زیبا و لطیفش که‌برای عشق و محبت خلق شده‌بود،میخی فرورفته است!.

جیرارد تادر خارجی دنبال ژینا رفت‌و به‌او گفت:

-مگر من‌بتو نصیحت نکردم که باهمسرم روبرو نشوی؟!

- اگرتو مرابه‌او معرفی میکردی، اینگونه بمن اهانت نمیشد!..

- اوزنی است که پابندعرف‌و عادت‌است.

- آیاتوحق‌داری‌ازعرف‌وعادت‌صحبت کنی؟!

- آیا کافی نیست که من در آغوش‌تو ازهر گونه عرف‌و عادت‌و اصولی رافراموش کنم!.

ـ آیاتو امیدداری که بتوانی ازاین ببعد برختخواب من آمده‌و درآغوشم جای گیری؟

ـ چه میگوئی ؟

ـ من میگویم که میدانم چگونه‌پس ازآنکه همسرت مرااز اینجا بیرون کرد تورا ازخوابگاه خود برانم، تواگر راست میگوئی و بعرف‌و عادت پابند هستی، خوب است نگاهی بر جامه نازك و افتضاح آور همسرت بیافکنی !.

ژیناپس ازادای این کلمات ازخانه‌خارج‌شد. جیرارد درباره‌تهدیدی که از ژیناشنیده‌بود ، فکر واندیشه کرد . آیااو برای جلب رضایت ژیناو آشتی‌بااو ، بایدهدیه گرانبهائی خریداری کرد وتقدیش نماید و یااینکه بایدبازبان وادیبانه خاطراورا بدست آورد ؟!

اوژینارانه فقط ازته‌دل‌دوست میداشت،بلکه‌فکروحواسش‌مشغول اوبودوتنها ژینا میتوانست احساسات وعواطف اورا برانگیزاند ..

جیراردبرمارت که این‌مشکل رابرای اوپدیدآورده بود ،خشمناك شدوکینه‌اورا بدل‌گرفت . آیامارت‌حق‌داشت بامعشوقه‌اش این‌معامله‌ای راکه‌خالی ازهرگونه ادب‌ومجامله بود ، بنماید ؟! آخر این‌مارت که زن باکدامن ونجیب‌وکم‌روئی بود ، چگونه امشب‌مانند زنان هرزه ولوند رفتارمیکند ؟! جیرارد تصمیم گرفت که زوجه خودرا وادارکند رضایت معشوقه‌اش رافراهم کند ، ولی‌چگونه وچه‌وقت ؟! فرداداین باره فکر خواهد کرد.

آن‌جشن‌تاساعت دوصبح‌ادامه پیدا کردو میهمانان رفتندوجیرارد ومارت تنهاماندند. جیرارد به‌مارت‌باخشونت تمام‌گفت:

ـ اکنون برو بالا.

مارت داخل اتاق خواب شد، درحالیکه جیرارد عقب‌سر او وارد شدو دررا ازداخل باکلید قفل کرد و گفت:

ـ اکنون‌باید تصفیه حساب کنیم.

مارت گفت:

ـ آیامیخواهی مرا بزنی؟!

جیرارد حقیقتاً مایل‌بود مارت رابزند ولی‌تا بآنموقع زن خود را نزده بود. او چندین بار معشوقه خود ژینا رازده بود و ژیناهم از کتك خوردن لذت عجیبی میبرد و کاملا تسلیم‌ومطیع اومیشد، امااو نمیدانست اثر کتك زدن درهمسرش چگونه خواهدبود. درهرحال جیرارد از زدن مارت خودداری کردو گفت:

ـ من گمان نمیکردم بازنی‌که مبتلابه است ازدواج کرده‌ام!..

ـ چه میگوئی؟!

ـ تودر برابر میهمانان تقریبا لخت و عریان ظاهر شدی!.

ـ توزیاد مبالغه میکنی، شایدلباسم زیادنازك وزیبابود، ولی‌مگر بتو نگفتم علت اینکه چنین لباسی را انتخاب کردم، این است که‌حس تحسین و آفرین تورا برانگیزانم؟!

ـ آیاخیال میکنی‌که من‌حرف تورا باورمیکنم؟!

ـ آیامن عادت دارم که‌تورا فریب‌دهم؟!

ـ تو آن‌آهنك عشقی‌قدیمی‌متبذل‌را برای‌کی میخواندی ودراثناء آواز خواندن نگاههای خودرا بطرف چه‌کسی معطوف می‌داشتی؟!

ـ بطرف مرد مجهولی!...

ـ آیابخاطر همین مردمجهول کاپ‌را ازروی دوش‌برداشتی‌وسینه خود را آشکارساختی؟

— نمیدانم...

جیرارد برای بارسوم، درآن‌شب، احساس‌کرد که‌غیرت‌وحسادت می‌خواهد نفسش را قطع کرده و او را خفه نماید. او بی اختیار فریاد برآورد :

— اعتراف کن،بگو ببینم‌معشوقت کیست؟!

مارت بابرافروختگی‌وخشم فریادبرآورد:

من‌معشوقی ندارم‌و ممکن‌نیست‌معشوقی انتخاب کنم!..

ولی‌فوری پی‌برد که این‌سخن وصراحت لهجه شوهرش رامطمئن ساخته‌و شك‌و وسوسه او را زائل میکند و غیرت وحسادت اورا ازبین میبرد، وبدینطریق‌درنبرد خودباشوهرش اولین شکست به‌اوواردمیآید

شوهر که عادت داشت آقاو امردهنده‌باشد، مطمئن شد که‌زوجه‌اش کاملا مطیع‌و فرمانبردار اوشده است، ازاینرو چنین گفت :

— همسرعزیزم،من‌حرف تورا باورمیکنم، من‌تورا خوب میشناسم که‌ممکن نیست جزشوهرخود کسی رادوست‌بداری، ولی‌میخواهم‌بدانم چرا یکمرتبه‌و بطور ناگهانی تغییر کرده‌ای واین جامه‌نازك راپوشیدی واین حرکات جلف و ناشایسته ازتو سرزد ؟!

مارت میتوانست‌بگوید: «بخاطرتواینکارها راکردم» ولی‌بهرطوری بود خودداری کردتا بهتربتواند نقشه خودرا عملی سازد، وچنین گفت:

— نمیدانم، نمیدانم .

—شایدشامپانی‌اخلاق‌تورا تغییر داده‌باشد !...

از ژینا عذر بخواه

مارت ازروی بی‌اعتنائی شانه‌های خودرا حرکت‌داد و مثل این‌بود که‌میخواهد بگوید حال‌که اواصرار دارد به‌این امر تصدیق کند، او هم گفته‌اورا تصدیق میکند. جیرارد گفت:

ـ اکنون بیابرویم برروی تختخواب بخوابیم.مارت ازجای‌حرکت نکرد ، جیراردحس کرد که خیلی‌باخشونت بازوجه خودرفتار کرده‌است، جیرارد گفت :

ـ من‌از رفتارخشن‌خودنسبت بتومعذرت میخواهم ، وتویقین‌بدان که علت‌خشونت‌من ، ازکثرت عشق‌ومحبتم نسبت‌بتو است .

آنگاه‌جیرارد انگشتان ظریف ونرم‌مارت‌راکه چون‌یخ سرد‌بود ، بامهربانی دردست گرفته ونوازش داد ، به این امید که‌خشم مارت‌رانسبت به‌معشوقه‌اش «ژینا» برطرف سازد ، وبالحن ملایمی چنین گفت :

ـ عزیزم،خوب‌است‌رحم داشته‌باشی!.

مارت ازاین تغییر ناگهانی شوهر درشگفت ماند وحس‌شك او برانگیخته گرید ویقین حاصل‌کردکه شوهرش ازاو چیزی میخواهد که اینگونه ملایم‌ومهربان شده‌است !. مارت ساکت ماند وچیزی نگفت

جیرارد گفت:چراساکت مانده‌ای ؟!

ـبتوچه‌بگویم، فقط‌چیزی که میتوانم‌بگویم آنستکه‌من آنچه‌را که گذشته‌است ، فراموش‌کردم . جیرارد حس‌کرد که آن‌مرحله‌را برده‌است، ازاینروچنین گفت :

ـمن یقین‌داشتم که‌تو متوجه خواهی‌شد که من‌چه میخواهم .

ـخوب بگو ببینم چه میخواهی ؟

ـتو بخوبی پی بردی که من از اهانتی که به «ژینا» وارد آوردی درچه محضوری قرار گرفتم ، زیرا او یکی از موکلین قدیمی من است وحق الوکاله کلانی ازاو بدست میاورم .

مارت ازشنیدن این کلام انگشتان خودرا ازدست جیرارد بیرون آورد ولی چیزی نگفت . جیرارد به او گفت :

ـ گمان میکنم که تو تحت تأثیر سخنان زنان که در بـاره این خانم گفته‌اند ، قرار گرفته‌ای ؟!

ـمقصودت ازاین خانم ، یقین همین ژینای هرزه است !

ـتو بیجهت اورا هرزه میخوانی وبااین نسبت بوی ظلم روامیداری !.

ـمگر نمیدانی که او معشوقه هر مردی خواهد شد که مایل باشد او را در آغوش گیرد !.

من حاضر نمیشوم تواینگونه ظالمانه درباره وی سخن برانی ، وانگهی ما برفتارو کرداراو چه کار داریم ، اصول مهمان نوازی بما امر میکرد که ازاو پذیرائی میکردیم . تو بـا آن رفتار خودمرا دروضع دشواری قراردادی ، من ممکن است از حق الواکاله‌های کلانـی که ایـن زن باید بپردازد ، محروم گردم !.

ـخوب ، بگو ببینم من چه میتوانم بکنم!.

ـتو همه کارمیتوانی بکنی ، تومیتوانی اثراهانتی که به او کرده‌ای از ازخاطرش محونمائی !.

ـ بچه طریق این کاررا بکنم؟

ـنامه کوتاهی برای او بنویس .

-نامه معذرت خواهی ؟!

-آری، یك نامه معذرت خواهی بالحن ملایم ومهرانگیز !. این کار برای توابدا ضرروزحمت ندارد ولی من از آن فایده زیاد میبرم .

مارت ازشنیدن این کلام باصدای بلند بنای خندیدن را گذاشت، صدای او بیشتر شباهت بقهقهه یك نفرمست داشت تاخنده یك شخص درحالت طبیعی ! .

جیراردپی برد که مارت ابداً ازمعشوقه‌اش معذرت نخواهدخواست واو بعلت خشونت و ندانم کاری مارت برای همیشه ژینارااز دست خواهد داد ، ازاینرو بوی چنین گفت :

-آیابنظرت وظیفه تو این نیست پس از آنکه اورا از خانه خود بیرون کردی ، ازوی معذرت بخواهی ؛

مارت پاسخی به او نداد و در حالیکه نگاه حسادت و کینه برژینا میافکند ، بقهقهه زدن خودادامه دادوچنین بنظر جیراردرسید که مارت دهان کجی به او میکندواورامسخره مینماید، ازاینرو بطرف وی رفت تابرچهره‌اش سیلی بزند ، اما مارت پی بقصدشوهربرد ، ازاینرو دروقتیکه دست جیرارد برای سیلی زدن او بالارفت ، فوری بادودست وباتمام نیروئی که دربدن داشت، دست او راگرفت و آنرا همچنان دربالای سرخودنگاه داشت ونگذاشت پائین بیاید وباخونسردی عجیبی چنین گفت :

-من مانع ازاین میشوم که توبخاطر معشوقه‌ات ، همسرومادر طفلت را بزنی !..

بدینطریق مارت برای اولین بار ، پس از آنکه خیانت شوهر خودرا کشف کرد ، خیانتش رابرخ او کشید . مارت حس کرد که بازوی بالارفته

شوهرش محکمی وهمچنین مقاومت خودرا ازدست داده وچیزی نمیگذرد که سست و بیحال در کنار صاحبش میافتد !.

مارت بشوهر خود چنین گفت :

ـ آیا نمیدانی که من ازرابطه نامشروع تو باآن زن باخبر هستم، بخوبی میدانم که شمادر کجا باهم خلوت میکنید ؟! آیا کافی نیست که پشت سرهم از توضربت و ناروائی ببینم و آیا بازهم ازمن میخواهی که از معشوقه گستاخ وبی پروایت پوزش ومعذرت بخواهم !.

جیرارد مات ومبهوت بیحرکت درجای خود ایستاد و چیزی نگفت، مارت در تعقیب سخنان خود گفت :

آیا نمیدانی که من برای استرداد تو کاری کردم که هیچ زنی برروی زمین آن کاررا نخواهد کر . من بر زندگی آرام وشیرین وعفت و نجابت فوق العاده خودغلبه کردم تادرلوندی وعشوه گری با معشوقه تو برابر شوم و در راه هرزگی و بی بندوباری گام برداشتم وخدای بزرگ گواه است که خارهای این راه دراعماق روحم فرورفت تااینکه حاضر شدم دربرابرت عریان ظاهر شوم و برتو ثابت کنم که بدن و اندام من زیباتر و برازنده تر ازبدن واندام معشوقه ات میباشد و کاررابجائی رساندم که امشب برای اینکه حس غیرت وحسادت توزا برانگیزانم ، جامه ای راپوشیدم که هرگز زن نجیبی آنرادر بر نمیکند !.. درهرحال من از هرتلاش و کوشس وعملی خودداری نکردم تاتورا ازآغوش معشوقه ات بیرون بکشم ، و تو اکنون ازهمه چیز باخبر میباشی !.. جیرارد ساکت ماندوچیزی نگفت، مارت ازسکوت او عصبانی شدوفریاد برآورد :

ـ آیاحرفی نداری که بزنی ؟

مارت پس از ادای این کلمات از شدت عصبانیت بیهوش برروی زمین افتا !.

نوه من چشان خودرا میبندد زیرا نمیخواهد تو را ببیند

چرخ وفلك طبیعت همچنان بدوران خود ادامه داد بدون آنکه بمصائب و آلام و احزان بشر اعتنائی داشته باشد، ولی مارت برای عملی کردن نقشه عشقی خود اعتماد بزمان و طبیعت نداشت، زیرا این اندیشه از سراو خارج شده بود و آن زن بینوا اکنون خوابیده بود وسر کوچك پرشورش بالش درفرورفته بود..

مارت احتیاج شدیدی بخواب داشت. این عقیده مادربزرك مارت بود که نوه خود را محتاج خواب میدید. مادربزرك مارت ازپنج روزقبل در کنار تختخواب مارت بیداری میکشید وازاو پرستاری میکردولحظه ای اورا تنهانمیگذاشت!. بیهوشی که مارت پس ازگفتگو ویك و دوئی که بین او وشوهرش بوی دست داد. خیلی شدیدوسخت بود وپس ازآن مارت بیك نوبه عصبی مبتلا گردیدو نزدیك بود قوای عقلی خود را از دست دهدو اگر لطف و مرحمت باریتعالی نبود، اکنون مارت، در یکی از تیمارستان بستری بود !.

بازهم پس از پنج روز استراحت، حال مارت بجا نیامد و مضطرب و نگران و اعصابش خورد بود وچه بساکه شبهاازخواب بیدار شده و فریاد برمیآورد: من نمیخواهم ازژینا معذرت بخواهم... من نمی خواهم...

واین فریادها که‌در دل‌شب ازاندرون خسته‌اش بیرون می‌آمد، تنها آثاری بود که از آن‌شب شوم در ذهنش باقی مانده‌بود.

مادر بزرك درباره آنچه بر سر نوه‌اش بخاطر جیرارد وارد آمده فکرو اندیشه میکرد ومیگفت: لعنت برعشق، آن‌شیطانی که‌قلب زنان رازخمدار میکند... پس‌از آن‌مادربزرك شکر خدای‌را بجاآورد که‌در طول جوانی عشق مردان بقلبش رخنه نکرد. آنگاه جیرارد وارد اتاق شد.

جیرارد ازشب واقعه همه‌اش درکنار بسترزوجه‌اش مارت بود وفقط برای‌دادن بعضی اوامر ودستورها ازاتاق خارج میشد، سپس‌برمی گشت تا‌با‌مادر بزرك در پرستاری و بی‌خوابی در کنار تختخواب مارت شرکت نماید.

وچون مارت‌خوابیده‌بود وبیم آن‌نیمرفت که‌تاچند ساعت‌دیگر ازخواب بیدارشود، جیرارد به‌مادر بزرك‌پیشنهاد کرد که به‌اتاق مجاور بروند تاکمی درباره حال‌او صحبت کنند.

مادربزرك نگاهی‌برنوه خودافکند وچون اطمینان حاصل کرد که خواب وی‌تا نزدیکی‌های صبح ادامه پیدا خواهد کرد، چنین گفت:

ـ بیابرویم‌درباره‌مارت صحبت کنیم.

ـ میگوئید که‌مارت روببهبودی میرود؟

ـ طبیب‌تاکید کرده که‌اوروببهبودی‌میرود،ولی‌در هرحال‌اواحتیاج مبرمی‌به استراحت کامل‌و آرامش خیال دارد.

عقیده‌شمادرباره‌آینده‌چیست؟

مارت ناتوان و زیادمتأثر است واصرار داردکه ازتوجداشودو

-شاید ملاحظه کرده‌ای که او حتی یکمرتبه هم تا وقتی که‌تو در کنارش نشسته‌بودی،چشمان‌خودرا باز نکرد.!

-ولی آیابنظرشما اشتباهاتی راکه‌من‌مرتکب‌شده‌ام،از آن‌اشتباهاتی استکه باید بخاطر آن‌شالوده زندگی زناشوئی‌ما ازهم پاشیده شود؟.

-عقیده او اینست. پرتگاه عمیقی‌بین مردی مثل تو وزنی‌چون او وجود دارد !.

-چه پرتگاهی؟!

- پرتگاهی که‌سوء تفاهم‌براثر اختلاف‌عمیقی‌ایجادنموده‌است.

- ولی من اختلافی نمیبینم .

- امامن آن‌را درطبیعت هریك ازشما مشاهده میکنم. مارت‌یك زن‌خیالی است‌درحالیکه تویك مردحقیقی‌از نوع مردانی هستی که‌غرائز برتو مستولی میگردند ودر برابر غرائز و احساسات خود عاجزوزبون میشوی واین‌براثر آن‌میباشد که‌تو قبل‌از هر چیز مردسهوانی‌هستی؟

آری... آری،حقیقت‌همین‌است که گفتم‌ومن‌بخوبی تورامیشناسم،تو بنده شهوت خودمیباشی وزنی مانندمعشوقه‌ات برای اشباع غرائزجنسی توکافی نیست ولی او‌براثر لوندی‌و هوش وخبره‌ای که‌در کار خوددارد توانسته است کاملا برقلب وعقل‌تو چیره گردد بحدیکه نزدیك‌است‌خرد خودرا ازدست‌بدهی!

- من‌عقل خودرا ازدست بدهم؟ این‌غیر ممکن است؟!

- آری‌تو اگرعقل خودرااز دست نداده بودی، چگونه خواستی بچهره زوجه‌ات که حاضر نشد از معشوقه گستاخت معذرت بخواهد ، سیلی بنوازی؟!

ـ من نمیدانستم که مارت ازرابطه وعلاقه من باژینا اطلاع داردو اگراز این امر باخبر بودم، هرگز ازوی نمیخواستم که ازژینا معذرت بخواهد، درهرحال من اکنون از گذشته نادم و پشیمانم و حاضرم هر کاری که زوجه‌ام مایل است انجام دهم تا مهر ومحبت ورضایت اورا مسترد دارم.

ـ آیامایل هستی معشوقه‌ات راکه برعقل وحواست چیره شده است ترك گوئی.

ـ ژینا ابدا برعقل و حواس من چیره نشده است و من مایلم که بر شما ثابت کنم که اورادوست نمیدارم.

ـ من باوردارم که تو اورا دوست نمیداری و باوجوداین بازیچه دست او هستی!..

ـ پس شما بامن هم موافقید که مرد ممکن است بزنی اشتها پیدا کندو بدنش راتصاحب نمایدو باوجوداین اورادوست نداشته باشد!.

آری، براثر تجربیات زیادی که در زندگی خود آموخته‌ام، بااین عقیده تو موافقت دارم.

ـ پس اگر بگویم که من مارت رادوست میدارم، شماباور خواهید کرد.

ـ آری باور خواهم کرد، ولی اورا بطریق خود و باتکبر وغرورعجیبی دوست میداری، آری تو اورا دوست میداری تازوجه نجیب ومادر دلسوز برای بچه‌ات باشدو بمردی جز توفکر واندیشه نکندو تو نسبت بوی همه چیز باشی!.

ـ خانم..سخنان شما عین حقیقت است!.

مادر بزرك تبسم مرموزی نمودو گفت:

ـ اکنون اجازه بده ازتو بپرسم که آیا شده است روزی همه‌اش در

فکر مارت باشی؟

ـ نمیفهمم مقصودتان چیست؟!

ـ آیا میدانی که همسرت مایل است شخصیت او حفظ و نسبت به احساسات وعواطف و امال وعقایدش احترام گذاشته شود!... زن هرگز مایل نیست یك کنیز ممتاز ودوست داشتنی برای مردی که خودرا آمر مطلق میداند، باشد بلکه او مخلوق است که میخواهد شخصیت برجسته خویش را حفظ کند.

ـ قضیه خیلی دقیق و قابل تأمل است و بنظرم میرسد که من آنچه از دستم برمیآید نسبت به او عمل کردم.

آیا بنظرت آنچه که از دستت برمیآید، برای زوجه ات کافی است ؟!ـ

ـ راستی زن مخلوق مرموز و عجیبی است.

ـ نسبت به امثال چون شما مردانی عجیب و مرموز است. آری تعداد امثال شما مردان خیلی کم است وشما واقعاً اطلاعات کامل از اخلاق وعواطف و احساسات وروحیه زن دارید ومیدانید که نقاط ضعف او در کجا است و روی این معلومات واطلاعات میدانید که چگونه باید با زن رفتار کنید و او را شیفته خود سازید وچون موم او را در دست داشته باشید .

جیرارد گفت :

ـ آیا خیال میکنید که عشق زنان ازعشق ما مردان قوی تر است؟

ـ شدت وقوت عشق اهمیتی ندارد، بلکه بیشتر شیرینی وجذابیت عشق منظور نظر است ، وتو میتوانی یکی از گروه زن شناس باشی .

ـ من ؟ !

ـ آری ، مشروط براینکه خواهان آن باشی

ـ اگر در آن سعادت وخوشبختی زوجه ام باشد، من حاضرم هرچه

امر میکنید ، بنمایم .

ـ پس بمن گوش بده ... آیا تو بعلم نفس ایمان داری ودر آن متحبر و آزموده میباشی ؟!

ـ کسی که وکالت دادگستری مینماید، بایدازعلم روانشناسی سررشته کاملی داشته باشد .

شوهرت ترا دوست میدارد
واز گناه خود معذرت میخواهد

ـ پیش ازاین حادثه شوم ، علاقه زوجه ات بتو چگونه بود

ـ او مرا دوست میداشت .

ـ چطور ترا دوست میداشت؟

ـ ازته قلب مرا دوست میداشت و نسبت بمن باوفا و فداکار بود .

ـ آیا در عشق و علاقه او نسبت بتو چیز دیگری را احساس نکردی ؟

ـ مگر چیز دیگری هم وجود داشت ؟

ـ آری ، او در انتظار عاشقی هم بود !.

ـ کدام عاشق ؟

ـ تو ای جیرارد، تو برای او فقط شوهری بودی .

ـ ولی من تمام وظایف وزناشوئی را درحق او انجام دادم .

ـ مقصودت ازانجام وظائف این است که به او نزدیکی کردی و امور جنس را انجام دادی ؟

ـ مگر باید رابطه دیگری وجود داشته باشد ؟!

ـ آری، رابطه‌روحی واین‌رابطه‌هم صورت نمیگیردمگردر محیط خیال .زن‌خوش دارد‌ولذت میبرد که‌بدن‌خودرا دریك‌محیط‌شیرین آمیخته بخواب واحلام تسلیم‌مرد نماید وشنیدن‌یك عبارت شیرین‌ودلنشین‌ازمرد برای اوبهتراز بوسه‌طولانی است که در آن سخن تعریف وتمجید نباشد. سرود عشق برای زن مانند خورشید برای شاداب‌کردن گلها ، لازم و ضروری است !..

ـ ولی آیازن‌درمحیط خیال‌واحلام‌زندگی‌میکند؟!

ـ تو خیال میکنی که زن فقط از لحاظ امور جنسی وبدن فکر میکند ، ومثل‌این‌است که فراموش کرده‌ای که زن دارای روح عالی‌است که‌آن روح بر بدن مسلط میباشد !.

دراینموقع‌خادمه‌ی آمده‌و کلام‌آنهارا قطع کرد وبه جیرارد گفت:

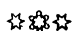
ـ یکی‌ازمشتریان در دفتر کارتان منتظرتان میباشد . جیرارد در حالیکه به‌ساعت خودنگاه میکرد ،گفت :

ـ باید‌بروم‌و ببینم‌این‌شخص که‌بامن کاردارد کیست، چقدر مایل‌بودم لااقل‌یکساعت استراحت میکردم ، مادربزرگ گفت :

بنزداو برو ، ومن‌عوض‌توهم ازمریض بستری خودمان مواظبت و مراقبت خواهم کرد .

ـ آیا شماحاضرید‌به‌زوجه‌ام‌ابلاغ کنید که‌تاچه‌اندازه من‌از آن‌پیش آمدمتأسف وپشیمان هستم‌واز اشتباه‌خود پوزش ومعذرت میخواهم !

بسیار خوب، این کار رابخــاطر توخواهم‌کرد.



مارت‌از خواب‌بیدار شدو به‌مادر بزرك خود سلام کرد. مادر بزرك تبسمی نمودو گفت:

ـعزیزم مارت، حالت چطوراست؟

ـحالم بهتر است.

ـآیا حاضری یك فنجان چای بنوشی؟

ـخیر، ولی میخواهم...

ـچه میخواهی؟ حرف بزن.

ـمیخواهم پسرم ژان را ببینم.

ـتو هنوز ضعیف و ناتوان هستی و میترسم دیدار ژان اسباب ناراحتی تو شود.

ـیك نگاه به او کافی است که من قوای ازدست رفته خود را مسترددارم.

مادر بزرك ازاطاق خارج شد و پس ازچند دقیقه بر گشت در حالی که ژان بااو بود. ژان با گامهای ثابتی پیش رفت وهمینکه چهره مادررا دید فریاد زد:

ماما...ماما!..

مارت باصدای ضعیفی گفت:

ـعزیزم، فرزندم، روحم، جانم!.

مارت پس از ادای این کلمات طفل را در آغوش گرفت و سروصورت ورا غرق بوسه نمود. پرستار انگلیسی وقتی دید که طفل همچنان در آغوش مادرمانده وحاضر نیست از آن بیرون بیاید، پیش آمده وبا ملایمت دست طفل را گرفته و گفت:

ـمامانت مریض است وتو نبایدبیش از این او را اذیت دهی و خسته کنی.

ژان باتضرع گفت:

ـ خواهش میکنم یکدقیقه دیگر بمن مهلت بدهید.

پرستار گفت:

ـ فرزند، هرچه میگویم اطاعت کن.

ولی طفل باتعرض گفت:

چگونه مادر خودرا ترك گویم درحالیکه بیش از یك هفته ست او را ندیده‌ام. من آزادم و هرقدر بخواهم میتوانم اورا ببوسم.

دراینموقع مادر بصدا درآمده گفت:

ـ اگر مرا دوست میداری، باید حرف پرستارت رابشنوی و به اتاق خود بروی.

طفل در حالیکه علامات حزن و گرفتگی درچهره‌اش آشکار بود، به مادرخود نگاه رفتباری افکند، بیچاره کوئك نمیدانست که صحت مادرش تحمل این معانقه و بوسیدن راندارد!. سرانجام طفل از روی اجبار مادرر بوسیدو تعظیم کردو ازاتاق خارج شد.



یك هفته دیگر گذشت، وروز بروز حال مارت بهتر شد بطوری که طبیب باو اجازه داد هرروز چنددقیقه درباغچه خانه گردش کنند.

مارت بامادر بزرك خود ازاتاق خارج شده ودر موقعی که آن دو راه میرفتند، مادر بزرك به مارت گفت:

ـ میخواهم درباره آینده باتو صحبت کنم.

ولی من مایل نیستم درباره آینده خود چیزی بشنوم.

ـ آیااعتمادو اطمینان تو نسبت بمن سلب شده‌است که حاضر نمیشوی حرفهای مرابشنوی؛ بخصوص که برمن لازم و واجب است آنچه مربوط

به‌سعادت‌وخوشبختی تواست، بگویم.

ـ آیاپس از آنچه برسرم آمد، دیگرممکن است روی سعادت‌وخوشبختی ببینم ؟!

ـ اگر بدانی که اوچقدر ناراحت وپشیمان است؟!

ـ آیااواز بیچارگی وبدبختی من‌خبردارد ومیداند که‌من‌درچه رنج‌و عذاب‌روحی بسرمیبرم؟!

ـ من‌میدانم که آلام وناراحتی اوقابل مقایسه باعذاب روحی تو نیست، ولی‌هرچه باشداو شوهرت میباشد!.

ـ اودیگرشوهر من‌نیست!.

ـ مردم‌وحتی‌خدااورا شوهرتومیدانند.واو ازتو طلب‌عفووبخشش ازتو میخواهدبه‌او کمک‌کنی؟

آیااین‌مرد، قلبی‌هم‌درسینه دارد ؟

آری،اودارای‌قلب پراز عاطفه میباشد وهنوزتورا دوست‌می داردو جزتو بکسی عشق نمیورزد!..

ـ آیامن میتوانم فراموش کنم‌که بخاطر معشوقه‌اش دست‌خودرا برروی‌من‌بلندکرد تاسیلی برچهره‌ام بنوازد؟!

ـ عزیزم، بایداوضاع‌ومحیط آن‌شب‌را درنظر بگیری‌و بعلل‌مخففه درباره گناه‌او قائل‌باشی. توحس‌غیرت‌وحسادت‌اورا درتمام‌آن‌شب‌نشینی برانگیختی واودر حالت برانگیختگی و عصبانیت شدیدی بود، وانگهی حضور معشوقه‌اش حواس‌او رامختل‌نمود.

ـ ولی‌تمام این‌چیزها مراقانع نمیکنند .

ـ عقیده‌تو درباره اوچه خواهدبود اگربدانی که‌او بکلی علاقه و رابطه خودرابااین‌معشوقه‌اش،قطع کرده‌است!.

ـ راست میگوئید؟!

ـ آیاممکن است که‌من بتو دروغ بگویم؟ اوجز تو کسی رادوست نمیداردو اوحاضر استهر کاری راکه میخواهی انجام دهد تارضایت تو رابر آورد وتو کاملا او را ببخشی.

ـ اما او باداشتن رابطه بامعشوقه‌اش خیانت بزرگی بمن نمود که بهیچوجه نمیتوان از آن چشم پوشید.

ـ رابطه او بامعشوقه‌اش فقط رابطه جنسی بود، امار وح وقلب اوفقط از آن تواست، و تو یگانه شخص هستی که مالك قلب وروح اومیبایستی!.

ـ من گمان نمیکردم که شمابتوانید باین خوبی ازاودفاع کنید.

ـ من از اودفاع نمیکنم، بلکه حقیقت رامیگویم و من مایلم که‌تو خوشبخت شوی.

ـ من خوشبخت نخواهم شد...

ـ تواکنون چنین خیال میکنی، ولی تأثیر و گذشت زمان را نمیدانی گذشت زمان بهترین مرهم زخمها میباشد ومن ازتو میخواهم که باشوهر خودرو بروشوی وسخنان او رابشنوی.

ـ من تحمل اینکار را ندارم.

ـ روزگارو زندگی ما رامجبور بکارهائی میکند که هرگز تحمل آنرانداریم.

ـ آه، راست میگوئید، روزگار خیلی ستمگرو غدار است.

ـ پس حاضری بگفته من عمل کنی وباشوهرت روبرو شوی .

ـ آری حاضرم بااو روبرو شوم و همه سخنان او را بشنوم وسپس برای همیشه ازیکدیگر جدا شویم.

خیانت نبوده، بلکه هوی وهوس بوده

مادربزرك خارج‌شد تاشوهررا صدا زند. جیرارد وارداطاق شد. مارت چشمان‌خود رابست وساکت ماند.جیرارد منتظرایستاد تا اوامرو سخنان زوجه‌خود رابشنود، ولی‌مارت ابداحرکتی نکردوحرفی نزد. جیرارد گفت :

ـ مارت عزیزم، تورا می‌پرستم.

مارت‌چشمان خودرا باز کرد و نگاهی برجیرارد افکندو پی برد که‌حاجز ومانعی‌بین‌او شوهرش جدائی‌میافکند، ازاینرو چنین گفت:

ـ من میخواهم بدانی که من پس از آن قضیه شوم چه تصمیمی اتخاذ کرده‌ام.

ـ من‌امیدوارم که درباره‌تصمیمی که‌اتخاذ کرده‌ای، رحم‌وشفقت وانصاف رارعایت کرده‌باشی وچقدر مایلم که خدمتی برای توانجام دهم.

ـمن‌احتیاجی به‌تو ندارم،وانگهی من‌عقیده‌بیادآوری گذشته‌ندارم.

ـ منهم‌دراین باره باتو هم‌عقیده میباشم.

ـ یگانه‌راه حل براین مشکل و دشواری مااین است‌که برای همیشه ازیکدیگر جدا شویم.

جیرارد فریاد برآورد:

ـ ازیکدیگر جداشویم.

ـ آری، یگانه‌راه حل‌این‌مشکل طلاق‌است.

ـ مارت،توهنوز تحت‌تأثیر خشم‌و غضب‌میباشی، من‌اعتراف‌میکنم که‌بتو بدی کردم، ولی‌از تومیخواهم که‌فکر کنی‌این تصمیم تو چقدر

خطرناك وغیرعاقلانه‌است!. آیاهیچ فکر کرده‌ای که معنی طلاق اینست که‌شالوده زندگی زناشوئی ما ازهم پاشیده خواهد شد وعلاقه ورابطه مقدس مارابکلی خواهد گسیخت!.

ـ آیاتوباآن‌خیانت‌خود،رابطه‌مقدس‌زناشوئی‌ماراآلوده‌نساختی؟!

ـ خیانت نبود، بلکه‌هوی وهوس زود گذر بود، وانگهی آیا تو درتمام‌مدت که‌با آن‌معشوقه‌بودم، هیچ‌احساس کرده‌ی که رابطه ورفتار من‌باتو تغییر کرده باشد، آیامن درباره وظائف زناشوئی درباره تواندك تعلل‌و کوتاهی نمودم؟!

ـ من‌دیگر نمیتوانم اورا دوست داشته باشم، توعشق‌مراکشتی!.

ـ چقدرتودرباره عقایدخود افراطی هستی؟!

ـ این‌عقیده تواست، ولی‌بعقیده من‌عشق معنیش ایمان است‌ونمی توانم گفته‌های توراتصدیق کنم،ازاینرو تصمیم گرفته‌ام برای‌علاقه‌ورابطه خودحدی قائل‌شوم، اگرغیرازاین‌بکنم، دروغگوو کاذب‌محسوب‌میشوم، درحالیکه من‌همیشه راستگوو صادق بوده‌ام.

ـ آیاهیچ درباره ژان فکرو اندیشه کرده‌ای!. اوهم‌پسر تووهم فرزند من میباشد، و هر چه بکنیم ، وجود او برای‌همیشه بین‌ما رابطه ایجاد میکند.

ـ بیچاره‌ژان!... ،

ـ آیاآن شبهائی که‌درایام مرض ژان درکنار بسترش گذراندیم بخاطر داری، و آیا خوشحالی ما را که ازاولین تبسم شیرین‌و نخستین مرتبه‌ایکه ژان باگامهای لرزان‌راه رفت، بما دست‌داد، بیادداری ؟ ! آیا عقیده‌نداری‌که تمام این‌یاد بودها روابط محکمی است بین ما که هر

قدرمصمم باشیم نمی‌توانیم آنراقطع کنیم!.

- من نمیخواهم که‌تواین طفل کوچك‌را وسیله‌ای برای منصرف کردن‌من ازتصمیم خود قرار دهی.

- عزیزم، باکمال‌تضرع‌وزاری‌ازتومیخواهم‌لغزش‌واشتباه‌مرا ببخشی‌و این‌چشم پوشی وبخشش‌تو بخاطر یگانه فرزند دلبندمان باشد!.

مارت‌مدتی فکر کرد وچیزی نگفت. جیرارد به‌او گفت:

- امیدوارم‌بدرستی گفته‌های‌من ایمان آورده‌باشی.

- اشتباه‌مینمائی اگر گمان کنی که من کاری بخاطر تو بکنم، من فقط‌درباره‌طفل‌بیچاره‌مان ژان فکر واندیشه میکنم ومی‌بینم خوشبختی‌و سعادت‌او فقط‌دراینستکه رابطه‌زناشوئی ماادامه پیداکندو قطع نشودو بدون‌شك‌طلاق‌و جدائی‌ماورا بدبخت میکندودردهاونگرانیهای فراوانی برای‌او پدید می‌آورد و من که مادراو هستم وتنها عشق‌وعلاقه‌ام به‌او است . هرگز چنین بدی و بیچارگی را برای‌او نمیخواهم و برای اینکه اوخوشبخت شود،حاضرم‌از آزادی وحرتی که‌میخواستم آنرامسترد نمایم، صرفنظر کنم .

- مارت، تنها اینراه عاقلانه‌ای است که میپیمائی وخواهی دید که چگونه‌من‌زندگی‌خودرا وقف فراهم کردن خوشی‌وسعادت اوخواهم کرد وسعی‌و کوشش‌خواهم‌نمود که‌یادبودها وشبح گذشته راازخاطر خودمحو نمایم‌واز اینروتورا که‌مجسمه پاکی‌و بی‌آلایشی‌و فداکاری میباشی،از ته‌قلب دوست‌خواهم داشت.

- مثل‌اینست که تومیخواهی حقیقت‌راندیده‌بگیری، توبایدبدانی که‌همه‌چیز بین‌ما بپایان رسیده‌است واگرمن حاضرشدم درکنار توباشم،

باید بین ما هیچگونه رابطه‌ای وجود نداشته باشد، من دیگر نمی‌توانم زوجه حقیقی تو باشم!..

- من حاضرم هر گونه شروط سخت ودشواری را که برمن تحمیل میکنی، قبول نمایم، زیرا من باید چنین مجازاتی ببینم! آنگاه جیرارد بمارت نزدیك شده ودست اورا گرفته بالای سرخود بردو گفت:_

- تورا بخدا مرا بزن، مرا بزن تاراحت شوم!.

مارت با تعجب اورا نگریست و گفت:

- خواهش میکنم عاقل باشی !.

- من عاقل هستم!.

دراینموقع جیرارد یکمرتبه دربرابر مارت بزانو درآمده وپاهای اورا دربغل گرفته‌و بوسید وسپس دستش را گرفته وغرق بوسه نمود و آنرا با اشکهای خودتر کردوبالاخره دست مارت‌را بالابرده وآنرامحکم برچهره خودفرود آوردو بدینطریق بادست مارت چندین ضربه بر سرو صورت خود وارد آورد!..

مارت فریاد برآورد :

- جیرارد.. جیرارد چه‌میکنی؟!

فریاد مارت، فریادی ازروی عشق عمیق وحقیقی بود. جیرارد پی برد که قلب مارت ازآن اوشده ووی به‌او برگشته‌است.

مارت بیهوده سعی وکوشش میکرد که‌دست خودرا ازدست جیرارد بیرون بیاوردو براحساسات وعواطف خودمسلط گردد. آری مارت موفق به‌این امر نشد، زیرا جیرارد ازجای برخاست ومارت رادرآغوش گرفته ومحکم بسینه چسباندو آهسته‌سرود عشق حقیقی وجاویدان رادرگوشش

خواندو مارت‌هم در یك حالت‌نشئه و بیخبری وسعادت بی‌نظیری کلمات عاشقانه اورا گوش‌میدارد.

جیرارد درگوش زوجه خود چنین میخواند:

ـ معبوده نازنینم‌و یگانه‌زن دلخواهم.. روح و زندگی من بسته بوجود تواست.. توآسمان وروشنائی وایمان وعقیده واندیشه‌من‌میباشی، توهمه چیزمن هستی وبدون عشق‌تو من‌مالك هیچ‌چیزی نمیباشم!..

مارت کاملاتسلیم آن‌سرود شیرین‌و دلنشین گردید. راستی‌لحن آسمانی آن نغمه دل‌انگیز ودوست داشتنی‌تا اعماق قلب‌و حتی درتمام عروق خون‌مارت نفوذ کرد وچنین احساس نمود که روح اودر طبقات علیاو آسمان‌عشق ومحبت درپرواز است. مارت چشمان خود را برروی هم‌گذاشت‌تاتمام حواسش‌فقط متوجه آن‌نغمه ملکوتی‌و روحپرورباشد.

ناگهان سکوت عجیبی در اتاق حکمفرما گردید. آیاگوش‌های مارت قوه شنوائی را از دست داده بود که دیگر آن صدای دل انگیز را نمیشنود!..

مارت چشمان خودرا باز کرد ودید که خواب بر جیرارد چیره شده است؛

مارت‌در اینفکر فرورفت که اینمرد بی‌بوو خاصیت راکه مخل تمتع‌و لذت از آن خوابهای شیرین و احلام دلنشین شده‌است، از خود دور کند، ولی‌قلب اوکه خالی ازحقد وکینه بود وی‌را فوری‌متوجه‌کرد که جیرارد گناه‌ندارد، زیرا آن ده‌شبی راکه جبراردر کنارتختخواب اوبیدار مانده‌بود، قوای‌او راکاملا ضعیف‌کرده بود!.

دراینموقع مارت حس کردکه عشق‌جدیدی نسبت بشوهرش در

قلبش جای گرفته استو اینعشق مانند جنینی کهاولین نسیم زندگی بر آن میوزد، در درونش مستقر گردیده است. مارت دست خود را با یك حرکتی که حاکی ازعشق ومهربانی ودلسوزی‌بود، برروی سرجیرارد گذاردو خیلی متعجب‌شدوقتی شنیدکه اینصدا ازدرونش خارج میشود: آهشوهر نادانو بیچاره‌ام!.

بازهم مارت‌بخواب واحلام خود برگشت، در حالیکه‌نمیدانست آن‌خواب واحلام مادری بودیا خواب معشوقه ویا اینکه خواب آمیخته بهردوی اینها.

عشقی‌مرد وعشق دیگری‌جای آنرا گرفت ، زنده‌بواد عشق!.

مارت میتوانست آن دو سروش را در آن واحد برزبان آورد، زیراروح‌محزون‌او، آن‌کشور که‌نمیتوانست بدون آقائی که‌بر آن‌چیره باشد، باقی‌بماند،عشق جدیدیراپدید آورده‌بود!.

مارت بخاطر آورد که اوسوگند وفاداری‌نسبت بدوستان یادکرده واین عشق سوم سلطان ثالثی است که‌بعرش قلبش صعود کرده استو معنیش این‌نیست که‌وی سه‌مرد رادوست داشته، زیرا وی جزتسلیم یك مردکه شوهرش باشد، نشده‌است، ولی‌قوه خیالش ازجیرارد سه‌مردخلق نمود: اولی آن‌مردی‌بود که‌خیال بی‌آلایشش موقعی‌که بسن‌بلوغ‌رسیده وبمدرسه‌میرفت،خلق‌کرده‌بود. درآنموقع اوهام واحلام چهره‌مردخیالی راکه صفات دلیران و فرشتگان را داشت درنظرش مجسم نمود. ووقتی مادربزرگش که متوجه‌شد که‌نوه‌اش تااین حدساده لوح ا س ت و اوهام وخیالات چنین مردان دلیرو ملکوتی رادر برابرش مجسم‌میسازد، مایل شداورا ازآسمان اوهامو خیالات بعالم حقیقت‌پائین بیاوردو با ملایمت

و آرامی حقیقت رابطه بین زن و مرد را برای مارت شرح داد. از شنیدن این حقیقت مارت یکه خورده واحساس کرد که صدمه شدیدی براو وارد آمده است. او بر اوضاع خشمگین گردید، زیرا وی حاضر نبود که عشق فقط عبارت از رابطه جنسی باشد و اصرار عجیبی داشت که جوان دلخواه خود را بشکل دیگری که ابدا ارتباطی با امور جنسی نداشته باشد، در مخیله خود مجسم سازد، و بدینگونه مارت منتظر جوان دلخواه خود که دارای این صفات باشد، بودو او بیش از آنکه حقیقتا وی را ببیند چهره اورا که در مخیله اش مجسم شده بود، دوست میداشت.

مارت آنروزی را که برای اولین مرتبه جیرارد را دیده بود، بخاطر آورد. جیرارد پس از آنکه بامادر بزرگ مارت توافق حاصل نموده بود، آمده بود تا بمارت بگوید که خیال دارد با وی ازدواج کند! چنین بنظر مارت رسید که جیرارد همان مرد دلخواهی است که خیالش همیشه اورا درمخیله مجسم مینمود، ازاینرو حاضر شد که زوجه جیرارد بشود. موافقت مارت از روی ایمان راسخی بود، زیرا وی یقین حاصل کرد که لطف پروردگار شامل او شده و جیرارد را بسوی او فرستاده است تا احلام شیرین اوصورت حقیقت بخود گیرد!...

شب زفاف خوابهای شیرین اورا برهم زد!.

شب زفاف فرارسید و اتصال سریع جنسی درچند دقیقه آن خواب و احلام شیرینی را که مارت سالها تصورش را میکرد از بین برد، زیرا جیرارد بدن خود را برروی دختر افکند و خواست بدون مقدمه وتشریفات حکمفرمای قوی باشد و دیگر بر نجابت و حیا و آزرم وی رحم نکرد و بر پاکی و بی آلایشی او شفقتی ننمود و اگر دانا و بااحتیاط بود، به آرامی وملایمت با او رفتار میکرد و گامی دراین راه پیش نمیگذاشت مگر اینکه باحرکات دلنشین

دختر را برسر وجدوشوق در بیاورد و دیگر دختر احساس نمیکرد که شوهرش با آن زورقوت سرزمین بدنش را اشغال نماید و آن اثر بغض و کینه رادرقلبش باقی گذارد .

از آن شب مارت متوجه شد که وی مجبوراست برای جلب رضایت جیرارد وظیفه جنسی وزناشوئی را انجام دهد ، اماخوداو فقط باید بعشق مادری دلخوش باشد و اگر محبت مادری در بین نبود ، معلوم نبوددنیا تا چه اندازه دربرابرش تیره وتارمیشد !..بدینگونه عشق دومی درقلب مارت ایجادشد ، یعنی ازهمانموقعی که مارت حس کرد که ‌ازان دررحمش بحرکت درمیاید ، احساس به این عشق ثانوی درخود نمودومتوجه شد که مادرشده است واین نیکی را ، یعنی مادرشدن را ، جیرارد درحق او نموده است ، از اینرو جیرارد راچون پدرجنین خودمیدید، همانطوریکه مرددلخواه خود رادراندیشه واحلام خواهان بود، دوست داشت !.

چهارسال گذشت ودرخلال اینمدت قلب خودرا بین دومعشوق بزرك وکوچك خود ، یعنی شوهروفرزندش قسمت نمود تااینکه جیرارد باخیانت خودعشق اوراکشت وبقدری آن صدمه قوی وشدیدبود که نزدیك بودمارت عقل خودرا ازدست بدهد وچنین بنظرمات رسید که جیرارد برای ابدعشق رادرقلب او کشته است !.

ولی قدرت مارت برخلق حقایق از احلام واوهام برهمه چیزچیره گردیده واکنون برای بارسوم عشق ثالثی راپدید میاورد واین عشق شباهت به محبت مادربفرزند دارد !. عشق اودر اینمرتبه نسبت به جیرارد آمیخته به رحم وشفقت بود . آیاجیرارد آن مخلوق ضعیف و بی اراده ای نیست که ابدا نمیتواند دربرابرشهوت خودمقاومت وپایداری کند !. وانگهی مگرجیرارد

نادم‌وپشیمان در برابر اوبزانو درنیامد و آیا اووظیفه ندارد او را تحت حمایت‌خود قرارداده‌از مهربانی و نوازش درحق اودریغ ندارد !

اکنون مارت‌زندگی‌نوینی رابااین‌مردی که‌بیشتر شبیه‌به‌طفل‌است، آغاز نمود واوسعی‌و کوشش خواهد کرد که این زندگی نوین را بطور دلخواه مارت آماده‌سازد . ولی‌آیا این زندگی مطابق دلخواه وایده‌آلی اوخواهدبود ؟! البته‌خیر، اماباوجود این‌باید به‌قسمت ونصیب خودراضی باشد ، زیرا زندگی اصولاباا احلام‌کودکی واول جوانی وفق نمیدهد، بخصوص‌مردی‌راکه در عالم‌خیال‌چون‌شوهری برای خودخواستارمیباشد، هنوز بدنیا نیامده است ،ازاینرو‌مارت بایدتسلیم‌وضع‌فعلی شود!.

ولی هنوزعقل مارت این‌سئوال راازوی میکرد : آیاازعدالت و انصاف‌بدورنیست که‌مردی دردنیایافت‌نشود که عشق او‌به‌اندازه عشق‌وی باشد ؟! مارت باکمال شجاعت وفداکاری عشق‌شوم خودرا تقویت مینمود وتصمیم‌داشت که این‌عشق همه‌چیز او درزندگی باشد .

بخاطر فرزندمان مسافرت کن ! .

یك ماه سپری شد ودر خلال اینمدت همه چیز درزندگی مارت بخوشی‌وآرامی گذشت.

بامداد یکی از روزهاکه مارت تصمیم‌داشت ازخانه خارج‌شود ، نامه‌ای‌از کانادا برای‌اورسیدوازخط‌پشت‌پاکت‌دانست که نامه‌از خواهرش «ژنفیف» است که‌درکشور کانادا زندگی‌میکند ، فوری‌سرپاکت‌راگشود واین سطوررا قرائت‌نمود :

فرشته کوچکم..

اجازه بده که تورا به این اسم قشنك بنامم . من در وقتی که با هم در مدرسه بودیم، تورا به این نام میخواندم و در آن زمان مادر کوچك تو بودم، باوجود اینکه بیش از پنجسال از تو بزرگتر نبودم، مادر بزرگمان مسافرتهای طولانی بخارج میکرد وما که یتیم بودیم ، هر کدام بدیگری پناه میبردیم ومهر خواهری رابجای مهر مادری قبول داشتیم .

آیا آن عهد وزمان را بخاطر داری ؟! اما من هنوز بخاطر میاورم که چگونه تو در موقعی که از چیزی نگران شده ویا درد والمی را احساس مینمودی ، خودرا در آغوشم افکنده وسر کوچك وظریف خود را در سینه‌ام پنهان مینمودی ومثل این بود که توخودرا مادر من دانسته و برمن لازم وواجب میدانستی که بهرطریقی هست غم واندوه تورا برطرف نموده وحمایت خویش راشامل حال تو نمایم . اما اکنون آیا من حق دارم بتو پناه برده وبنوبه خویش ازتو کمك ومساعدت بخواهم ؟!

تومیدانی که من پس ازمرك شوهرم تاچه اندازه محزون وغمناك وبدبخت گردیدم !..من احساس میکنم ازوقتی که شوهر عزیزم این دنیای دون را ترك گفت تاجای خودرا در آسمان، میان نیکوکاران جاویدان اشغال نماید ، شالوده زندگیم ازهم فروریخت .

از آنروز تابحال بیك مرض روحی وعصبی سختی مبتلاشده‌ام که آنی مراآسوده نمیگذارد واطباء درمانی برای مرضم پیدا نمیکنند ومیگویند که جانم درخطر است ، ازینرو من خود را آماده کرده‌ام که به آن دنیای جاودان بروم وپس ازمرك آن مردی که اورا دوست میداشتم وبخاطر او بزندگی علاقمند بودم ، دیگر دنیا برایم به پشیزی ارزش ندارد .

اگر بدانی که چگونه من در عزلت وتنهائی بسر میبرم ومثل این است

که یکه و تنها در یك قاره بزرك زندگی میکنم و اکنون با این درماندگی بتو پناه میاورم و نیاز به محبت و دلسوزی تو دارم .

من پس از مدتها اندیشه پی بردم که علت یأس و ناامیدی من این است که همه‌اش درفکر گذشته میباشم و ابداً به آینده اندیشه نمیکنم ، و من شب قبل سعی و کوشش نمودم که گذشته را فراموش کرده و به آینده بیاندیشم، و یکمرتبه آینده در وجود کودك بیگناهی که چهارسال پیش خداوند بما عطا فرمود ، مجسم گردید.!

این کودك جز فرزند مان ژان کس دیگری نیست و من اولین شخصی بودم که طفل را پس از بیرون امدن از تاریکی رحم تو به روشنائی زندگی ، بوسیدم و یادبود اولین نگاه براو درروح من تأثیر بسزائی کرد و بنظر من ، منی که از سعادت مادر شدن محروم گردیده‌ام ، حق دارم خودرا مادرژان بدانم، آیا راضی میشوی که من اورا فرزند خود بدانم ودر حس مادری کمی باشما شریك باشم؟!

من ژان را اکنون طفل بزرگی میپندارم و مایلم که اورا بسینه بچسبانم ، ولی اوهنوز درسنی است که نمیتواند به کانادا مسافرت کند و صحت و مزاج من هم اجازه تحمل مشقت این سفر طولانی را نمیدهمد ، بخصوص که کارهایم مرا وادار میکند که در اینجا بمانم ، بنابرین فقط یك حل برای این مشکل ودشواری من وجود دارد و آن اینستکه تو به اینجا بیائی . خواهرعزیزم ، باتضرع ازتو میخواهم که باژان فرزندمان به کانادا بیائی ومرا ازاین یأس و تنهائی نجات دهی . من نمیتوانم بکارهای مهم کارخانه بزرگی که شوهرم برایم باقی گذارده است برسم ومن موفقیت و ازدیاد درآمد کارخانه را برای خود نمیخواهم بلکه آنرا بخاطر فرزندمان ژان

میخواهم ، زیرا تصمیم گرفته‌ام تمام کارخانه و متعلقات آنرا به‌ژان ببخشم مشروط بر اینکه‌او کارخانه‌را درسن بیست‌سالگی تصاحب کند ، از اینرو لازم است که تو بیائی تاتشریفات انتقال‌مالکیت کارخانه را به‌فرزندمان ژان انجام دهیم .

من اکنون منتظر آمدن تو هستم وامیدوارم که شوهرت اجازه دهدهرچه زودتر چشمانم‌را بدیدار خود و ژان عزیز روشن نمائی، من شوهرت رامرد بزرگواری میدانم وگمان نمی‌کنم اگر بداند که‌تو این مسافرت رابرای جلب یگانه خواهر خود مینمائی، ممانعت کند.

فراموش نکن، هرچه زودتر حرکت‌نما.

«ژنفیف»

مارت درباره نامه‌خواهرش «ژنفیف» زیاد فکر کرد وپیش خود گفت: «آیاجیراردبامسافرت من مخالفت خواهد کرد؟! او هرگز اینکار رانخواهد کرد، بلکه چون‌می‌بیند این مسافرت بنفع فرزندمان خواهد بود، مراتشویق و ترغیب‌خواهدنمود که زودتر مسافرت‌کنم!.»

مارت‌باز هم‌کمی فکر کرد و گفت: «آیاعلت دیگری برموافقت جیرارد برمسافرت من به کانادا وجوددارد!..ممکن است اوبرای اینکه‌از دست‌من رهائی پیدا کرده وبآغوش معشوقه‌اش باز گردد، بمسافرت من رضایت‌دهد..» مارت دیدکه دیگر نمیتواند بیش‌از این‌دستخوش آنهمه افکارو اندیشه‌ها گرددوبرای اینکه به‌شك‌و تردید ونگرانی خودخاتمه داده باشد، فوری‌به اتاق‌کار شوهرخود رفت.

جیرارد باتعجب و خوشحالی به‌احترام ازجای برخاست و گفت: «چه‌اتفاقی برای تو رخ داده است؟! من‌چشمان تو را گریان‌میبینم!..»

مارت نامه‌ای راکه‌از خواهرش رسیده بود بدست شوهر دادتا آن رابخواند. جیرارد نامه‌را گرفته ومشغول‌خواندن آن گردید. مارت‌موقع راغنیمت شمرده خیره بشوهر نگریست تا اثری راکه ازقرائت آن نامه درچشمانش آشکار میشود، بخواند، ولی از علائمی که در چهره ودیدگان‌شوهرش‌ظاهرشد، نتوانست‌بفهمدکه‌ان‌علاءمات و آثارخوشحالی است، یا حزن !.

وقتی جیرارد قرائت نامه را بپایان رساند، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

ـ این نامه‌ازژن داغدیده‌ای است که من‌میدانم تاچه اندازه‌محزون و اندوهناك است و نیز میدانم که تو در حزن و اندوه‌اوشریك وسهیم هستی. آنگاه لحظه‌ای، ساکت مانده سپس درتعقیب سخنان‌خود گفت:

ـ خوب‌مارت عزیزم، بگوببینم‌اکنون چه تصمیمی گرفته‌ای؟!

ـ من منتظرم ببینم که عقیده تو در باره درخواست خواهرم و مسافرت من چیست!.

ـ ولی تو باید در این باره تصمیم بگیری، زیرا ژنفیف خواهر تو ست.

ـ ولی‌توخودت‌هم‌شوهرمن‌میباشی‌ومن‌مایلم‌که بنصیحت‌توعمل‌کنم

ـ بعقیده‌من‌باید خواهش خواهر داغدیده‌ات‌رااجابت کنی.

مارت انتظار داشت این جواب منطقی را بشنود،ولی‌قانع نشد و چنین گفت :

ـ عقیده‌داری که‌حتما باید مسافرت کنم .

ـ من‌عقیده دارم اکنون‌که خواهر داغدیده‌ات تا اینهمه نگران‌و

دردناك است، بسوی اوحرکت کنی.

ـ من‌ژنفیف‌و عشق‌مبالغه آمیز اوزا میدانم، جیرارد گفت:

ـ ولی آیا مصلحت ژان‌را فراموش میکنی؟

ـ خیر، آنرا فراموش نمیکنم ...

ـ پس‌باید دعوت‌خواهرترا بپذیری.

ـ بسیار خوب، میپذیرم .

مارت احساس به‌اندوه و ناامیدی فراوانی نمود، او بیجهت تصور کرده‌بود که جیرارد حاضر نیست‌ولی اینکه‌یك‌روز هم که‌شده باشد، از اوجدا گردد. آه‌چرا جیرارد به‌او نصیحت کرد که مسافرت نماید واو راتشویق وترغیب به‌این امر نمود!. آیامنظور جیرارد ازنصیحت به‌او که خواهش خواهرش را برآورد و به‌کانادا مسافرت کند، این نیست که فرزندشان ژان ازمالك‌شدن کارخانه محروم نگردد!. مارت‌تصمیم گرفت دراین باره‌از مادر بزرك خود مشورت نماید.

درهر حال مارت در اندیشه فرورفت.

جیرارد که اورابدانحال دید، چنین گفت:

ـ چرا اینگونه ساکت ومحزونی؟!

مارت برای‌اینکه ازقصدو نیت درونی شوهرش دراین باره‌اطلاع حاصل کند، متوسل بنیرنك شده‌چنین گفت:

ـ آیابه‌مصلحت‌ژان‌وفرزندمان میباشد که‌کشور خودراترك گوید تا درکانادا نزد خاله‌اش زندگی کند ؟!

ـ وظیفه‌ما اکنون این‌است که ملکیت کارخانه‌را برای‌ژان‌تضمین کنیم تا بعدا خوداو به‌آنچه مطابق میل و مصلحت خویش است

عمل نماید.

- پس تو اصرار داری که من مسافرت کنم؟

- آری، من اصرار دارم که تو مسافرت کنی! .

- آیا تو چاره‌ای جز مسافرت من نمیبینی ؟

- خیر، من مسافرت تورا لازم وضروری میدانم .

- چقدر آرزو داشتم که تو بمن میگفتی : همینجا بمان .

مارت نگاه جانسوزی بر شوهر افکند، جیرارد از آن نگاه پی به احساسات درونی و تأثر قلبی او برده وچنین گفت :

- اگر من بصدای قلب خود گوش میدادم، از تو میخواستم که در کنار من بمانی .

- چرا چنین چیزی را از من نخواستی ؟

- زیرا عاطفه پدری بر عاطفه عشق غلبه کرد . مارت نتوانست بر اعصاب خود چیره گردد وچنین گفت :

- من نمیتوانم سخنان تورا باور کنم ، آیا تو تا این درجه مرا نادان و ساده‌لوح فرض کرده‌ای !. مقصود تو ازمسافرت من اینستکه در اینجا تنها بمانی تا هرچه میخواهی بکنی!..

جیرارد بازوی مارت را گرفته گفت :

- مارت بمن نگاه کن !...

- مارت تلاش کرد که خود را از پنجه جیرارد رها سازد ولی موفق نشد، زیرا وی محکم بازوی او را گرفته و بر آن فشار میاورد. جیرار بانگ بر آورد :

مارت ، این از غیرت و حسادت تو است که اینهمه نسبت بمن مشکوک

وظنین شده‌ای .

ـ توخودت‌سبب‌شده‌ای که‌حسن‌غیرت وحسادت من برانگیخته‌شود، آری‌تو بارفتار ناشایسته خویش‌مرانسبت بخودمشکوك وظنین‌نمودی !.

جیرارد نخواست درباره‌علت‌حسادت وغیرت‌مارت گفتگو ومناقشه کند ، ازاینروچنین گفت :

ـ عقیده‌تو چیست که دراین باره مادر بزرك را داور قرار دهیم ومن داوری اورا قبول دارم .

مارت بااین‌امرموافقت کردوقرارشد داوری مادربزرك راخواستار شوند.غروب قضیه‌را دربرابر مادربزرك‌مطرح کردند ووقتی مادر بزرك حرفهای طرفین‌راشنید، اظهار نظر کرد که مصلحت چنین است که‌مارت‌به کانادا مسافرت کند تا به شروط هبه‌ای که ازطرف خواهرش خواهدشد ، توافق نماید .



مارت وجیرارد دراتاق خواب‌خود نشسته ودر باره آینده صحبت میکردند ، جیرارد به‌مارت چنین گفت :

ـ برای اینکه خاطر تودرسفر کاملاآسوده باشد ، من از مادر بزرگت خواستم که در غیبت تونزدمن زندگی کند ، واو کاملا مراقب‌من خواهدبود، آیا حالاراضی‌شدی ؟!

ـ من اگر تو را دوست‌نمیداشتم ، ابداً احساس غیرت و حسادت نمینمودم ،اکنون باکمال اطمینان میروم ، زیرامن‌بتو کاملااطمینان‌دارم.

یکهفته گذشت‌ودر خلال آن تمام‌وسائل سفرفراهم گردید .

صبح‌یکی از روزها ، مارت شهرافینیون‌را ترك گفت وبسوی‌بندر

حرکت نمودتا ازآنجابه کانادا برود.

قبل‌ازحرکت، زن‌وشوهر باحرارت‌و اشتیاق تمام یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند وجیراردچنین گفت :

ـای‌معبوده نازنینم،تورا بخداسپردم.

ـشوهرعزیزم ، امیدوارم در غیبت من، مادر بزرگم‌از تو خوب پذیرائی کند.

جلد دوم

جسدی در میان جنگل

آسمان تیره‌و پراز مه‌بود وتوده های مه باتمام قوای خود برروی جنگل بی‌پایان وظلمانی فشارمیاورد. درچنین هـواومحیطی دو نفر از شکارچیان‌راه‌میرفتند !.

ناگهان یکی‌از آن دوصیاد، به نقطه‌ای که خیلی دورنبود، اشاره کردو گفت : درآنجابود !.رفیقش بوی‌پاسخ‌داد :

ـ آری‌دیدم، گمان‌میکنم ، زنی‌باشد .

آن‌دو بسوی جسدی که برروی‌زمین‌افتاده‌بود ، رفتند ، وقتی‌به‌آن رسیدند ، خم‌شده سعی‌و کوشش داشتندآنرا بلندکنند ، ولی‌ناله‌ای که‌از جسدبلندشد ، آنهارا وادار کرد دومرتبه جسدرا بجای‌خود گذارند. آن دو تصمیم گرفتند جسد رابخانه‌خودببرند. یکی‌ازآنها پیشنهاد کرد که‌پیش ازآنکه آن‌زن رابجای‌دیگرمنتقل‌کنند ، زخمهای اورا وارسی کنند ، وپس‌ازمعاینه‌معلوم شدکه او بیش ازیك زخم برداشته است ودر سروی؛ زیر گیسویش، جرح عمیقی‌وجوددارد که‌خون‌ازآن‌جاری‌است !..



مادر وزوجه صاحب‌خانه‌ای که در جنگل واقع سده بود ، خیلی

متعجب ومبهوت گردیدند وقتی شنیدند که درخانه‌شان رامیکوبند ، زیرا درطول زمستان، کمتر کسی درب خانه‌شان رامینواخت . زوجـه بسوی در شتافته وآنرا باز کردو مدتی خیره ومبهوت و بادهان بازبه آن دو نفر شکارچی که جسد زنی را حمل کرده بودند ،نگریست !.. خلاصه بیش ازنیمساعت از حمل زن مجروح به آن خانه نگذشت که آن دوزن ، زن مجروح را در رختخواب نرمی گذاردند ویکی اززنها که سالخورده‌تر بود،زخمهای مجروح راپانسمان کردو تصمیم گرفت شب رادر کنار او بخوابد. دوروز گذشت،وهنوز زن مجروح بیهوش بود،ولی زن سالخورده که خواهی نخواهی زن خواهد آمد مجروح بهوش واو براین عقیده بود که ضربت وارده بر زن مجروح بقدری شدید بوده که وی برای موقت قوای عقلی خودرا از دست داده ولی بعداقوای عقلی خودرا مسترد خواهد داشت

روزچهارم دختر بهوش آمده وچشمان خودرا باز کردوغلطی در رختخواب زدودومرتبه بخواب عمیقی فرورفت .

سرانجام دختر چشمان خودرا باردیگر باز کردو بااینکه روشنائی اتاق ضعیف بود ، چشمان دختر نتوانست باآن روشنائی مقاومت کند وبازآنرا بهم گذاردوسپس باآرامی واحتیاط چشمان خودرا بازکرد و برای اولین مرتبه ،پس از آن شبهای دراز، گیسوی سفیدی را دید که سر زن سالخورده‌ای را زینت میدهد و اوعادت داشت که چنین گیسوی سفیدی راببیند ولی در کجا او برروی سر چه کسی ؟!

برلبان دختر تبسم رضایت بخشی نقش بست واز آن تبسم فهمیده میشد که دختراز دیدن آن منظر راضی وخوشحال است .

زن سالخورده که «زدیه» نام داشت ، ازدیدن تبسم دخترخوشحال شده واوهم بنوبه خود تبسمی نمود . آری آن زن سالخورده در این دختر

مجروح ، صورت دخترمرد خودرا مشاهده مینمود !... پس‌ازآن ، زن سالخورده باانگشتان لرزان خودازروی‌نوازش برروی چهره‌دختر کشید ودخترهم آن دست‌را گرفته‌وبعنوان تشکر وقدردانی آنرا بوسید.

دخترخیره‌زن سالخورده رانگریست ولی دیدکه اورا نمیشناسد وقبلاهم وی‌راندیده است !.. دختر ازاینکه آن‌زن‌سالخورده رانشناخت مأیوس ونگران شد ، زیراوی انتظارداشت خانم‌دیگری را ببیند .

آری‌اومیخواست زن دیگری راببیند ، ولی کدام‌زن ؟! دختر در اعماق فکرواندیشه خود جستجو میکرد و کاوش مینمود ، ولی چیزی‌را پیدا نمیکرد ، زیرا عقل او هیچگونه چهره‌ای را در برابر او منعکس نمیکرد .

زن‌سالخورده خارج‌شد تامقداری شوربابرای او بیاورد ، دختر با اینکه زن سالخورده را نمیشناخت ،ازبیرون رفتن وی احساس غم‌واندوه در خودنمود !.

دختر پیرامون اتاق‌رانگریست ودیدهمه چیز بنظرش‌غیرآشنامیاید، اوپیش‌خود چنین گفت :

ـ من کجا هستم ؟!

دخترسعی‌وکوشش داشت که‌درآن اتاق‌چیزی پیدا کندکه آن چیزرابطه‌ای‌بین‌اوو آن شئی‌غامض که فکرش‌را اشغال کرده است، باشد اوحرکتی‌بخود دادتااینکه تمام اتاق‌در تحت نظراو باشد، ولی احساس بدرد شدیدی نمودو گفت:

ـ برسر من چه آمده است؟

لحظه‌ای ساکت شده‌دو مرتبه چنین گفت:

- چرامن در جائی هستم که آنرا نمیشناسم؟ بازهم دختربخواب رفتو پس‌از ساعتهای طولانی از خواب بیدار شده چنین گفت:

-من کجاهستم؟!

زن سالخورده بوی‌پاسخ داد:

- تو نزد « زدیه » هستی که میتوانی او را مادر خود بدانی، دختر عزیزم،من‌از دیدن تو بسیار خوشحالم، اینهم «نویمی»همسر پسرم میباشد، اوحامله استو انتظار میرود که‌بزودی وضع‌حمل کند.

بازهم دختر بخواب رفتو برای‌بارسوم‌ازخواب بیدار شدودید که زن سالخورده درکنار تختخوابش نشسته‌است ومنتظر است که‌اوبهوش بیایدو یااز خواب بیدار شود. دختر چنین گفت:

- خانم، شمابمن خیلی خوبی کردیدو من‌نمیدانم بچه‌زبانی از شما تشکر کنم.

- من کار مهمی رادر حق توانجام نداده‌ام.

- من‌چیزی بیادندارم ومیخواهم‌بدانم چگونه‌مرا به‌اینجا آوردید وبر سرمن چه آمده است؟! زن سالخورده برای دختر تعریف کرد که چگونه دونفر شکارچی اورا مجروح درجنگل پیدا کرده و اورا بآن خانه کوچك آوردند واو سه‌روزمیان‌مرك وزندگی بسربرده‌است !.

دختر گفت: ولی‌من میخواهم بدانم که‌چگونه به‌جنگل رسیده‌ام وبراثر کدام حادثه‌ای‌اینچنین مجروح گردیده‌ام؟

- آن دو نفر شکارچی بر این عقیده هستند که یقین دراثنائیکه کالسکه ازمیان جنگل میگذشته‌،از کالسگه افتاده‌اید.

- ولی‌چگونه کالسگه‌چی‌متوجه این امر نشده‌است؟!

- من نمیدانم، آیاخودت متوجه این‌امر نشدی؟

- من‌چیزی‌را بخاطر نمیآورم.

-یادآوری این‌امر فعلا خیلی‌مهم‌نیست، فردا یاپس فردا همه‌چیز رابخاطر خواهی‌آورد.

پس از آن دختر احساس بدرد شدیدی نمود باز هم بخواب فرورفت. برای بارچهارم دختر بیدار شدو اولین کاری‌که کرد این بود که‌از رختخواب بیرون آمده‌و بسوی‌آئینه رفت.

دختروقتی به‌آئینه نگاه‌کرد، ازدیدن چهره خوددرآئینه وحشت کرده‌و از خویشتن پرسید آن‌زن بیگانه ورنگ پریده کیست که به‌او نگاه‌میکند!..

- دخترمتوسل بعکس خود درآئینه شدو باتضرع ازوی پرسید:

- من کیستم،تورا بخداحرف‌بزن،من‌میخواهم بدانم که نامم‌چیست آری‌فقط میخواهم بدانم اسمم چیست، ولی‌چرا گریه‌میکنی!. آیا برای اینست که‌نمیتوانی حرف بزنی؟!

دختراز آئینه دورشد در حالیکه چنین‌میگفت:

- آیامن عقل‌خودرا ازدست داده‌ام!. من کیستم؟ چه‌کسی‌حقیقت مرا می‌داند؟! خانواده‌ام!.. ولی‌من ازکجا آنهارا پیدا کنم درحالی‌که‌ابدا آنها را بخاطر نمیآورم، مثل این‌است که‌من کاملا قوه حافظه خودرااز دست داده‌ام .

دختر همه‌اش فکرو اندیشه میکرد ویکمرتبه چنین گفت:

- آه‌مادر، توئی که‌مرا بدینا آوردی، آیامیتوانی پرده ضخیمی راکه‌برروی‌عقلم کشیده‌شده است،برداری؟

دختر بیچاره احساس کرد که دراین دنیابیکس وتنها می باشد،زیرا هرچه که‌او را باگذشته ارتباط میداد ازبین رفته‌بود، وهمه چیزهائی که ازآن شخصیت وی‌بوجود آمده بود نابود شده‌بود، ولی‌او هنوزبا همان روح وجسد بدون گذشته‌وقوه‌حافظه زندگی میکرد.

کدام نفرین و لعنتی بر او واردشده وبکدام دردو بلائی مبتلا گردیده‌است؟

دختر باز هم‌چنین گفت:

- آن‌واقعه‌ای که برمن‌رخ‌داد،هرگونه رابطه‌ای بین من‌وگذشته راقطع نمودو اینرا «فقدان‌حافظه» مینامند !..

در اعماق پرتگاه

او در اعماق پرتگاه استو بیهوده سعی‌و کوشش میکرد که‌از آن‌خارج‌شود.

براو فرض‌و لازم شده است که درگوشه‌های فراموشی‌و نسیان و درچهار ظلمت‌دیوار وتاریکی‌زندگی کند، گذشته‌اش‌مرده وحاضرش‌برروی هیچ قرار گرفته ومعلوم‌نیست که فردایش چه‌خواهد بود!. چرا روزگار غدار، همانطوریکه روح اوراکشت، بدن‌وی راازبین‌نبرد!..

سرپرست کلیسیا مایل‌شد که‌دختر راببیند وبااو آشناشود.زدیه زن سالخورده خوشحال شدو اورا دعوت کرد که روز یکشنبه ناهاررا باآنها صرف کند. سرپرست کلیسا ایندعوت را پذیرفته ودرست هنگام ظهر به‌خانه آنها آمد. زن‌سالخورده بهتر آن‌دید که‌زن بیگانه‌همان لباسی راکه درشب واقعه‌برتن داشته‌و بدن‌او راکاملا مستور میداشته و

عبارت از یك پیراهن پشمی آبی رنك و پالتوئی از پوست گرانبها بودبپوشد.

دختر نگاهی بر لباس افکند ولی ازدیدن آن لباس هیچ‌چیزی بخاطرش نرسید، اماچنین بنظرش رسید که‌قبلا آن لباس را پوشیده است. دختر پالتورا گرفتا جیب‌های آنرا گشت شایددر آن‌ورقه یاعکس‌ویایادداشتی راپیدا کند که هویت اورا مشخص دارد، ناگهان فریادی ازروی خوشحالی کشید، زیرا یك‌دسته اسکناس پیدا کرد که درحدود دوهزار دلاربود ودر آنجانیز یك‌ورقه کوچکی بود که برروی عبارت کوتاهی‌بود. این عبارت کوتاه این بود: ۲۳۲ خیابان‌نتردام، منتریال»

چه‌کسی این‌عبارت رانوشته است؟!وانگهی آیااو نوشتن‌میداند!..

دختر قلمی بدست گرفته وجمله‌ای راکه‌برروی آن‌ورقه کوچك بودنوشت ومتوجه شدکه ایی‌خط‌درست شبیهٔ خط‌ورقه است!. پس‌او آن ورقه را نوشته است !..

دختر تصمیم گرفت به‌مونتریال برود، زیرا ممکن‌است این‌نشانی راز نهانی‌اورا آشکار سازد.

خانواده موافقت کردند که دختر مسافرت کند. زن سالخورده ازفکر جدائی ازدختر زیاد گریست، دختربوی گفت:

ــ من آخرش روزی باخانواده خود بسراغ شما خواهم آمدتااز شما تشکرو قدر دانی کنیم.

کشیش،سرپرست کلیسا، نصایحی‌بدختر کردوخواست‌نامه‌توصیه‌ای درباره دختر بعموی خود که در شهر منتریال بود، بنویسد، و وقتی از دخترپرسید که نامش چیست واو کیست، دختر گفت‌که نمیداند!..

وچون آنروز، روزعید سیلیفای مقدس بود، تصمیم گرفتند دختر را «سیلفیا» بنامند.



او بطفل کوچکی که در برابرش بازی میکرد نگاه کرد. او آنشب آمده بوده که باآن طفل که محبتش درقلبش جای گرفته‌بود، ساکت‌و آرام‌وداع کند، زیراوی‌تصمیم گرفته بودبزندگی خود خاتمه دهدتا ازآن ظلمت‌و فراموشی کشنده‌که برروح و عقلش چیره شده بود رهائی یابد.

اوپی برد که تمام‌آمال و آرزوهایش کشته شده است.

اومدت شش‌ماه است که درشهر مونتریال میباشدو دنبال گذشته‌و ماضی خود می‌گردد ولی نه مردم و نه‌اوضاع‌واحوال‌هیچکدام نتوانستند گذشته اورا آشکار سازند!..

شبحی که سر راه او آمد

دختر آخرین دولاری راکه درجیب داشت خرج کرد واو اکنون بدون پول بود.

دختر هنگامیکه باتاق محقری که زندگی میکردمیرفت،همه‌اش فکر واندیشه میکردو تمام‌مراحل کاوش وجستجوهائیکه برای‌شناختن وبدست آوردن هویت‌و شخصیت خودنموده بود، درنظر آورد! دختر وقتی بخیابان نوتردام شماره ۲۳۲ رفت،یکی‌از رستورانهای درجه دوم راپیدا کرد ومدت یکماه مرتب‌در آن رستوران غذامیخورد. دختر در آن رستوران غذا میخورد. دختردر میان‌مشتریان آن‌رستوران،شخصی

رانیافت که اطلاعاتی باو بدهد تااز آن پی بهویت و گذشته، خود ببرد. دختر بیاد آورد که در شهر مونتریال جائی ازاماکن عمومی نبود که اولااقل یکمرتبه بدانجا سر نزده باشد.

دختر دهها اعلان درمطبوعات دراین باره نموده بود، ولی حتی یك پاسخ هم دراین باره نشنیده بود، در حالیکه متن اعلان کاملاواضح و روشن بود.

پس او چه بکند؟!

باید بدنیای دیگر برود، مادامیکه در این دنیا برای او جائی پیدا نمیشود؟!

آیاچه فایده‌ای دارد که او امشب باتاق خود باز گردد؟! آیا بهتر نیست که فوری با خوردن زهر خودکشی کند یایك راست بسوی کانال برود!.. او اکنون در کنار کانال ایستاده و نگاه آخری را بر دنیا می‌افکند وخویشتن را آماده میکند که خود را در کانال افکنده و هرچه زودتر بدنیای دیگر، بشتابد!.

ناگهان بنظروی چنین آمد دیوار وسدی از ته کانال بالا آمده و تا بآسمان صعود کرده و در برابرش شبحی ایستاده چنین میگوید: نه، خودکشی نکن. این قاصد غیرطبیعی است که از عالم غیر طبیعی که پر از روح و شبح میباشد، آمده است!.

این شبحی که سرراه براو میگیرد، کیست؟ او زنی است که تمام موی سرش سفیدشده است!.. آیا این همان زنی است که جان او را نجات داد!. خیر... پس او کیست؟!

اوزنی است که او رادوست میدارد ولی نمیداند نامش چیست وچه

رابطه وعلاقه‌ای باوی دارد!.. زن‌در باره شبح فکر و اندیشه کردوسعی وکوشش نمود اورا بشناسد،ولی‌از آن‌زن‌نظرش‌ناپدید شده بود. اما آن سدو دیوار همچنان راهرا بطرف آب براو مسدود نموده بود.

پس او بایدبر گردد ولی بکجا؟!

بخاطر آورد که کشیش پیش از مسافرتش به‌مونتریال نامه‌ای باوداد که آنرا بعمویش که‌در آنشهر بشغل نقاشی اشتغال داشت بدهد. دخترفوری کیف دستی‌خودرا بازکرد وآن‌نامه‌را ببرون آورده‌ونشانیش را خوانده و فوری بخیابان ترودیل شماره ۲۰ شتافت.

در آنجا، مرد سالخورده‌ای از او استقبال کرد ومدتی باوی درباره کارهای خود با او صحبت نمود. مردسالخورده بزن جوان گفت که او نقاشی است که برای طبیب متخصص زیبائی کار میکند.

زن‌جوان خیلی خوشوقت شدوقتی از نقاش اطلاع حاصل کرد که طبیب‌متخصص‌زیبائی‌احتیاج‌بیك‌زن جوان‌دارد تاکارهای اداری‌بیمارستان اورااداره کند

دکتر فیلنوف که معجزه میکرد

زن جوان، اکنون منتظر طبیبی بود که فقط میدانست او دکتر فیلنوف است‌و خداوندنیروو قوه خارق‌العاده‌ای بوی‌عطا کرده که‌بوسیله آن‌میتواند معجزه‌هائی ازخود نشان بدهد. برروی میزتحریری که‌دکتر عادت داشت پشت آن بنشیند، عکس تمام‌رنگی زیبائی جلب‌نظر میکرد آن عکس،تصویرزن‌سالخورده‌ای بود که گیسوی سفیدی داشت .چنین بنظر دختر رسید که زیبائی و بزرگواری‌آن زن سالخورده،زیبائی ملکوتی

وآسمانی است. دختر آن‌عکس رااز روی میز برداشته وبآن‌نگریست‌و سعی‌و کوشش نمودکه بداند ارتباط آن‌خانم که عکسش راتماشامیکرد چیست، ولی موفق نشد!..

دراین لحظه دکتر وارد اتاق‌شد و دید که‌دختر آن‌عکس را از روی میز او برداشته وزیر لب کلماتی را زمزمه میکند، دکتر متوجه شد که‌رابطه دوستی ومحبتی بین دختر وصاحب آن عکس وجوددارد، دکتر بدختر گفت:

- این عکس مادر من‌است!.

دختر باصدای لرزانی گفت :

- آیامیتوانم آنرا ببینم ؟

- خیر، زیرااو مرده است.

- مرده است ؟!

دختروبدکتراز آن برخورد عجیب بااولین ملاقات، متعجب شدند ودختر معذرت خواست ولی‌دکتر بوی‌چنین گفت :

- لازم نیست معذرت بخواهید، من میدانم که عکس شمارا بیاد شخص عزیزی می‌اندازد، چنین نیست؟

- آری.

- آیاآنشخص‌عزیزمرده‌است؟

- نمرده،بلکه برای همیشه ناپدید شده است !..

دکتر پی برد که در زندگی خانوادگی دختریك‌واقعه دلخراشی رخ‌داده است، ازاینرو دکتر مجرای صحبت راتغییر داده چنین گفت:

- من‌احتیاج بیك‌منشی دارم‌تا امور اداری بیمارستان رااداره کند

امیدوارم بتوانم این شغل رابعهده شما گذارم، ولی بگوئید ببینم که آیا سابقه کاردرمطبی یابیمارستانی دارید؟

ـ خیر، ولی گمان میکنم بخوبی بتوانم ازعهده این کار برایم،زیرا من از کاریکه شما بآن اشتغال دارید،خیلی خوشم میآید.

ـ علت خورسندی شمااز کارمن چیست؟!

ـ علت خورسندی من اینستکه عکسی راکه نزد ترودویل نقاش دیدم، ثابت‌مینمود که شما تا چه حد در فن زیبا کردن اشخاص ید طولانی دارید.

ـ درست‌است، کاری که من‌بعهده گرفته‌ام کاربسیار خوب‌ولذت بخشی است، ولی بسیار سخت و دشوار است، زیراوقتی من‌قیچی‌وابزار زیباکردن را بدست‌میگیرم‌مواجه‌با اموری که‌میتوان آنرا غیر ممکن ومستحیل‌نام گذاشت، می گردم، ولی عقیده‌و ایمان بکارم هرگونه‌سختی و دشواری و مانع وسدی را از پیش برمیدارد .

ـ در هرحال، بنده حاضرم تمام‌نیرو انرژی خودرا درخدمت‌بشما صرف کنم.

ـ من احتیاج مبرمی بچنین نیروانرژی جوانی شما دارم،ووظیفه من فقط زیبا کردن اشخاص نیست، بلکه تغییردادن ملامح چهره‌آنها نیز میباشد .

دختر گفت:

ـ راستی شما هنرمند قابلی هستید .

طبیب درباره کارهائی که‌بعهده دخترخواهد گذاشت صحبت‌کرد وسپس چنین اضافه نمود:

ـ چه‌مانعی دارد که در اینجابمـانی، آیاخانواده‌ات اجازه‌میدهد در اینجا اقامت نمائی؟

ـ خانواده‌ام!.. من یکه‌و تنهاهستم وخانواده‌ای ندارم.

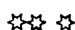
ـ من‌هم مانندتو تنها هستم، پس معلوم میشود که تقدیر خواسته است که مابا آشنائی باهم ازتنهائی رهائی یابیم!.

من مرد بیچاره‌ای هستم که احتیاج به‌راهنمائی و الهام تو دارم

فصل بهار سپری شد و فصل تابستان فرارسید، در حالیکه دختر همچنان‌در خدمت دکتر جراح بود. دکتر خورسند وخوشبخت بود که چنان دختر فداکار وباوفائی برای‌او کار میکند.

اما زن‌جوان تمام‌نیرو و قوای خودرا صرف عمل جدید خودنمود بطوریکه دراندك مدت درکار خود فوق‌العاده آزموده‌وبروحیات‌دکتر کاملا آشنا گردید و میتوانست با یك نظر از مکنونات قلب دکتر آگاه گردد.

دختر ازاین پیروزی و موفقیت خوشبخت بود، ولی شبح حزن و اندوهی سعادت اورا برهم میزد، وآن‌شبح عبارت از احساس او به‌این امربود که وی فاقد حافظه وخاطرات گذشته است!..



شبی طبیب بدختر چنین گفت:

ـ آیاجای‌تعجب نیست که‌تو دراین مدتی که‌رابطه‌دوستی‌بین مابه

این محکمی گردیده اس ، ولو برای یکمرتبه هم که شده باشد، درباره خانواده‌ات بامن صحبت نکردی؟! آیاعلت سکوت تواین است که بمن اطمینان نداری ؟!

- من بشما کاملا اطمینان دارم ولی..

- ولی چه؟!

- ولی نمیتوانم چیزی بگویم .

- چقدر مایل بودم همه‌چیز رادرباره توبدانم وتو میدانی که من تاچه حدبه‌شایستگی توایمان دارم.

و چون طبیب پاسخی از دختر نشنید، در تعقیب سخنان خویش چنین گفت :

- برمن‌خیلی‌سخت خواهد گذشت که‌تو همچنان مرموز واسرار آمیز باقی بمانی .

سلیفا بانگاه وحشتزده به‌طبیب نگریست. طبیب درچشمان‌دختر علامات‌غم‌و اندوه بی پایانی را خواند وپشیمان شد که چرابدختر آنهمه اصرار کرد و تصمیم گرفت ازآن ببعد دیگردر آز باره بدختر اصرار نکندو سعی‌و کوشش نماید که اسرار زندگی‌خود رابرای اوبگوید.



دوماه گذشت طبیب‌منشی‌خود،دختر زیبارا به‌آپارتمان مخصوص خودخواند تاباهم غذاصرف کنندو دخترهم مانعی ندیدکه به آپارتمان رئیس خود برود. وقتی آن دو بر سر میز غذا خوری نشستند، طبیب بدختر گفت:

- آیاشب هفتم‌ماه ژوئیه‌را بخاطرداری؟

ـ چگونه آنشب‌را بخاطر ندارم، درحالیکه‌در آنشب برای‌اولین مرتبه باشما ملاقات کردم وزندگی جدیدمن نیز ازهمان شب‌شروع‌شد آری‌با دیدن‌تو درهای سعادت بررویم گشوده شدو احساس نمودم که‌تو سرچشمه وحی‌و الهام‌من میباشی.

ـ من کی هستم که سرچشمه وحی‌والهام هنرمند زبردست وطبیب بزرگی چون شما گردم !.

ـ عزیزم، من که شخص بیچاره‌ای هستم‌احتیاج مبرمی بعشق ومحبت تو دارم.



وقتی آن دو از صرف غذا فراغت حاصل کردند، طبیب بدختر چنین گفت:

ـ اکنون، بمناسبت آنشب فرخنده، آیا اجازه میدهی آن‌زنی را که‌از ته‌قلب اورا دوست دارم بتو معرفی کنم.

سیلفیا (نام‌دختر) ازشنیدن‌این کلام احساس کرد که ازفراز آسمان به‌ته دوزخ سقوط نموده است، ولی بهرطوری بود دنبال‌طبیب براه افتاد تا آن زنی‌را که‌دوست میدارد، بوی معرفی کند.

طبیب دری‌را باز کرد وداخل‌اتاقی که‌چراغ‌برق آن‌راروشن‌مینمود، گردید ودربرابر تابلوئی که یك مترونیم طول‌داشت‌ایستاد و گفت:

ـ این‌است آن‌زنی که‌اورادوست‌میدارم، آیا او را نمیشناسی ؟!

ـ خیر، من اورا نمیشناسم.

ـ تو قبل از امشب اورا دیده‌ای!..

ـ من؟!

ـ آری ، خوب نگر کن ، تو این عکس را قبلا دیده‌ای !.

یکمرتبه دختر متوجه شد که وی در برابر عکس مادر طبیب ایستاده است ، ازاینرو چنین گفت :

ـ این عکس مادرتان میباشد .

ـ آری ، اینجا عکس مادرم است .

ـ راستی او خیلی زیبا است .

ـ آری، اوخیلی زیبابود ومرا بسیار دوست میداشت .

ـ چه کسی این عکس را برای شما کشید ؟

ـ مادرم خودش این عکس را کشید ، زیرا وی نقاش ماهری بود .

دختر گفت :

ـ از شما متشکرم که عکس مادرخودرا بمن نشان داده ومرا به این مکان مقدس آوردید !.

طبیب گفت :

ـ باور کنید که پس از مرك مادرم که تنها شخص بود که اورا دردنیا دوست میداشتم ، شما اولین کس هستید که داخل اتاق مادرم میشوید ، زیرا من خودم این اتاق را جارو وتمیز میکنم .

ـ آیا او خیلی وقت است که مرده ؟!

ـ مادرم تقریبا پنجسال است که مرده ولی بنظر من مثل این است که دیروز مرده و گویا او تورا برای من فرستاده تامونس وهمدمم باشی !.

دختر نگاهی براطراف افکندودر آنجا دستگاه پیانوئی را دید که برروی آن کتابچه نت بازی افتاده است !.. دیگر سلیفا ندانست چگونه بشت پیانو نشت وفقط یکمرتبه متوجه شد که بی اختیار پشت میز پیانو نشسته

وصفحه نت‌را مطالعه میکند. در آن‌صفحه سرود وداع «شوپن» چاپ شده بود.

انگشتان ظریف و نرم دختر برروی پیانو با مهارت تمام بحرکت درآمد و براثر آن، صدای موسیقی آرام و دلکشی دراتاق پیچید و مثل آن بود که آن موسیقی دلنواز وملکوتی از آسمان نازل شده‌است!.. سلفیا نمیدانست چگونه و کجانواختن پیانورا فراگرفته است وفقط یك چیزرا حس میکرد و آن این بود که قوه مرموزی و نهانی انگشتانش را برروی پیانو بحرکت درمیاورد!..

دختر سعی و کوشش کردتابخاطر آورد که چگونه وچه‌وقت‌دروس اولی‌خودرادرموسیقی‌فراگرفته‌است، ولی‌هرچه‌فکر کرد چیزی‌بخاطرش نرسید وجزتاریکی وظلمت در برابر خودندید!

طبیب رو بدختر کرد و گفت:

سلفیا، تو کیستی وچگونه موسیقی را فراگرفتی!.. تورا بخدا حرف‌بزن واین را ازرا مکشوف بدار.

سلیفاپاسخی‌نداد، اودستهای سرد خودرابرروی‌پیشانی گرم‌خویش گذاشت وچنین گفت:

- لویجی (نام‌کوچك طبیب).. تورا بخدا مرا رهاکن.

این اولین مرتبه‌ای بود که‌دختر طبیب رابنام کوچکش میخواند!. طبیب بدختر چنین گفت:

- توامشب نمیتوانی از دست من‌فرار کنی و باید به پرسشهای من پاسخ دهی، من‌تصمیم گرفته‌ام ازگذشته تو باخبر شوم. من باید به‌عمق روح‌تو راه‌یابم وحقیقت شخصیت توراکشف کنم، آری‌من میخواهم...

طبیب خواست دست خود را برروی شانه دختر گذارد ، ولـی دختر با سرعت ازاتاق خارج شد .

طبیب فریاد برآورد:

- سلفیا... سلفیا.

دختر باتاق خود فرار کرده بود.

طبیب بسوی اتاق‌دختر رفت‌و مدتی‌با اصرار تمام اجازه ورود به اتاق‌راخواست،سرانجام‌دختر به‌طبیب اجازه‌داخل‌شدن‌راداد.

طبیب داخل شدو گفت:

-من‌علت‌اینهمه وحشت ونگرانی‌تورا نمیدانم، آیا من‌بیشتر اسرار زندگی خود را بر تو مکشوف نداشتم، پس‌چرا تواصرار داری گذشته خودرا ازمن پنهان بداری ؟!

- من‌نمیتوانم چیزی بگویم، نمیتوانم.

طبیب باکمی خشونت گفت:

- تو مرتب‌میگوئی نمیتوانی چیزی بگوئی، آخرچرا نمی‌توانی چیزی بگوئی!..

سلفیاپاسخی ندادو بنای گریستن‌راگذاشت. طبیب باز هم بنـای التماس‌را گذاشت و گفت:

- سلفیا... رازتو چیست، بخدا اگر راز خودرا بر من مکشوف داری، ابدا نظریه‌ام نسبت‌بتو تغییر نخواهدکرد.

بازهم‌بدختر گریه دست دادو پاسخی‌نداد.

طبیب که چنان دید، گفت:

- من‌نمیدانم که‌چرا گریه میکنی! من میخواهم بدانم که چه

چیزی تورا مأیوس و ناامید ساخته است!. منظورم از دانستن علت وغم واندوه وگذشته تو اینستکه تورا دلداری دهم و ازغم واندوهت بکاهم و بزندگی آینده امیدوارت سازم.

دختر برای اینکه ازجواب دادن فرار کند، چنین گفت:

ـ من بعدها همه‌چیز رابرایت تعریف خواهم کرد، ولی اکنون چیزی نخواهم گفت.

ـ آیا بمن قول میدهی؟

ـقول خواهم داد.

ـ پس راضی شدی که درهای قلب سخت خودرا بررویم بگشائی؟

دختر پیش خود چنین گفت:

ـ چقدرمن بیچاره هستم، اگراوحقیقت رامیدانست، چنین نمیگفت.

طبیب بازهم بنای التماس را گذاردو گفت:

ـ آیامیتوانم امیدوار باشم.

دختر حرفی نزد. طبیب اصرار کردکه پاسخ دهد، سرانجام، دختر بر اثر اصرار طبیب چنین گفت:

ـــ آری، میتوانی امیدوار باشی.

طبیب اجازه گرفته و ازاتاق دختر خارج شد. وقتی دختر حس کرد که طبیب ازاو دورشده و وی تنها گردیده‌است، احساس نمودکه روح او کلمات عشق را باصدای بلندبر زبان میاورد ومثل اینستکه مبتلا بجنون ودیوانگی شده است.

دخترچنین گفت:

ـــ آه، لویجی. من تورا نه‌فقط دوست دارم، بلکه می‌پرستم. دختر

حس کرد که تمام عواطف و احساساتش فقط برروی یك کلمه متمرکز ومستقر میباشدو آن کلمه هم اسم کوچك طبیب است، از اینرو چنین فریاد بر آورد:

— لویجی... لویجی!.

قلب او از اول تا آخر از آن او خواهد بود

جراح بشهر «بوستن» رفت تا در کنگره جراحان که برای زیبائی تشکیل میشد ، شرکت کند . طبیب نتوانست در این سفر دختر راهمراه خود ببرد، زیرا میدید که باید درغیاب او شخص شایسته و مورد اعتمادی بیمارستان رااداره کند، وبنظر طبیب شخصی ازسلفیا شایسته تر پیدا نمیشد.

درموقعی که طبیب بادختر خداحافظی میکرد، احساس نمود که زنان دنیا قادر نیستند غم و اندوهی را که ازدوری محبوبه نازنینش به او دست میدهد، از بین ببرند!..

دخترهم بنوبه خود احساس میکرد که زندگی اوبسته بزندگی طبیب است و اویگانه مردی است که قلب اورا بحرکت درآورده وروح اورا زنده کرده است. دختر بطبیب قول داده بود که در غیابش ازاتاق مادرش که آنهمه درنزد وی عزیز و گرانبها بود، مواظبت نماید.

دختر هرروز به اطاق مادرطبیب میرفت ومدت نسبتا طولانی در برابر تابلوی بزرگی که تصویر مادرطبیب در آن کشیده شده بود، میایستاد ودر برابر آن زنی که چنین طبیب زبردست وزیبا وخوش اندام رابوجود آورده است، سرتعظیم فرودمیآورد.

دختر ازاتاق خارج میشد، درحالی که بدون اختیار،مانند کسی که‌ذکر خدارا مینماید، چندین بار نام محبوبش، طبیب‌را برزبان‌میآورد!..

دختر درباغچه راه‌میرفت، درحالیکه زیرلب‌چنین‌میگفت:

— من‌میتوانم اورا دوست داشته باشم، آری میتوانم اورادوست داشته باشم!..

— ولی بر اثر ادای این جملات، شنید که سروشی بوی چنین پاسخ میدهد:

نه ، تو نمیتوانی ، نمیتوانی اورا دوست داشته باشی!..

دختر سعی‌و کوشش نمیکرد که‌بداند صاحب آن سروش و صدا کیست، زیرا بخوبی‌میدانست که‌آن‌صدا ازاعماق قلب‌او خارج‌شده‌است وآن صداشبیه صدای زن‌سالخورده‌ای است که محبتش درته دل‌اوجای گرفته است، ولی آن زن‌سالخورده چه‌ارتباطی باعشق اوداردو برای چه میخواهدبین‌او بین‌سعادت‌وخوشبختیش‌مانع‌شود،یقین‌او میخواهدتمام‌عشق ومحبت طبیب‌را فقط‌از آن‌خود سازد، ازاینرو سلفیا برای مطمئن‌ساختن خانم سالخورده، چنین گفت:

— ای خانمی که محبتت در اعماق قلب‌و روحم جای‌دارد، یقین بدان‌که مادرم ابدا ازعشق ومحبت من نسبت بلویجی نگرانی ندارد و در قلب من جای زیادی برای تو و او موجود است، آیا میتوانم او را دوست‌بدارم؟!

برای بارسوم آن‌صدای نهانی‌پاسخ‌میدهد : خیر !. سلیفا حس‌کرد که‌صدا آمرانه است‌وباید آنرا اطاعت کند .

دختر سعی وکوشش میکرد پرده ظلمت و تاریکی عقل‌خـودرا

بشکافد تابداند که صاحب آن صدا کیست ولی موفق نمیشد و احساس بخستگی شدیدی،درخودمیکرد و بسوی استخر شناشتافت به این امید که شنای در آب، کمی از نگرانی و خوردی اعصابش رابکاهد .



لویجی سه روز ، بیش از روزی که معین کرده بود که برگردد ، از مسافرت خود مراجعت نمود، زیراوی نتوانسته بود بیش از آن متحمل فراق، دوری سلفیا گردد .

طبیب آرام داخل خانه‌شد و اتاقهاراگشت ولی اثری از دختر ندید ، یکمرتبه بخاطرش رسید که ممکن است سلفیا برای شنابه‌استخر رفته‌باشد ، ازاینرو فوری بسوی استخر شتافت !.

وقتی لویجی نزدیك استخرشد ، مات ومبهوت درجای خودایستاد، زیرا دیددربرابر زیباترین بدنی درروی زمین ایستاده است ، آری او که طبیب جراح بود، بادست خودصدهابدن زیبای زنان رالمس کرده بود ، وای هیچکدام از آنها در زیبائی وگیرائی با این بدن موزون وقشنك برابری نمیکرد !

طبیب خواست چشمان خودرا برروی‌هم گذارد ویا از آن مکان دورشود ، ولی نه‌این کارر کرد ونه آن کاررا ، زیرا اویقین داشت که تاآخر عمر آن منظره‌را فراموش نخواهدکرد، چونکه آن منظره بدیع وشاعرانه درعقل و روح و قلبش کاملا نقش بسته بود ، وانگهی اوطبیب و جراح زیبائی است وحق دارد دیدگان خودرا از آن حسن وجمال بیمثال برخوردار سازد!..

طبیب پس ازدیدن آن آیت زیبائی ودلربائی وجمال ملکوتی سر

تعظیم دربرابر خالق آن آفریده زیبافرود آورد وبی اختیار چنین گفت: «آه چقدر زیبا و دلربا است!.» طبیب برای اولین مرتبه چون مردی که حس غریزه جنس او تحریك شده است، بردختر نظر افکند، زیرا دختر تا به آنوقت نسبت باو چون روحی بود ولی اکنون بنظرش جنس لطیفی میآمد که در بدن خود جمیع عوامل تحریك و دیوانه کردن مرد راگرد آورده است و متوجه شد که تمام احساسات وامیال ورغبات فشرده وخفه شده او رهائی یافته ومی خواهند براراده و عقل او حمله آورند و اگروی تسلیم این احساسات میشد، فوری بر آن زن زیبا و خوش اندام حمله آورده واورا بسینه میفشرد، ولی عشق او که بین ماده وروح راالتیام داده بود، مانع از این میشد که بآن شکار گرانبها دست دراز کند!.

طبیب بخوبی درك می کرد که ساعت خوش ولذت هنوز فرانرسیده وباید قبل از اینکه مالك بدن سلفیاشود، قلب او رابچنك آورد!. دختر از آب خارج شد، بدون آنکه متوجه باشد که لویجی درچند قدمی او ایستاده وباچشمان خود از بدن زیبا وظریف او لذت میبرد!.

دختر با قامت دلجوی خود بسوی آئینه ای که برروی ستون مرمر نصب شده بود، پیش رفت ودر برابر آن ایستاد، ودر آنموقع علامات درد واندوه درسیمایش ظاهر گردید. آه چرا دختر محزون و دردناك گردید!. لویجی پی بردصورتی راکه درآئینه منعکس کرده است، سبب اندوه دختر شده است!. زیرا دختر بین زیبائی بدن و زشتی چهره خود مقایسه کرد. طبیب تصمیم گرفت با مهارت وزبردستی که در عمل جراحی داشت، چهره دختررا عمل کند وآنرا بقدری زیباو گیرا سازد که با بدن قشنك وموزون او متناسب باشد!.

چهره زیبای دختر پس از عمل جراحی

عمل جراحی بپایان رسیدو سلفیا باتاق خود بازگشت ودر فکرو اندیشه فرورفت.

او بچه چیزی فکر میکرد و چه شخصی رادر نظر داشت!

فکر سلفیا همه اش متوجه طبیب جراح خود بود. آری او بهلویجی که چهره او را زیبا ترین صورتها می کرد ، فکر مینمود

وقتی که دختر باسر بسته در رختخواب خوددراز کشیده بود، بخاطر آورد که شبی طبیب بوی چنین گفت:

- عزیزم سلفیا... خوابی است که ازمدتها پیش برای تو دیده ام و اگر اجازه دهی آنرا برایت شرح دهم، فکرم راحت میشود، آیا اجازه میدهی آنرا بگویم ؟

وطبعاً دختر چنین اجازه ای را باو داد. طبیب در آن شب پیشنهاد کرد که راضی شود چهره اش راعمل جراحی کند تاآنرا بشکل صورتی که در یکی از روزها درموزه رم دیده است در آورد، آنصورتی که درموزه رم بود، جمال رم قدیم را زنده می کرد!.

سلفیا پی برد که طبیب میخواهد زشتی چهره اش رابزیبائی مبدل سازدو بچنین نیرنك و حیله ای متوسل شده است تااحساسات اورا جریحه دار نسازد، وچون اصولا یگانه هدف وامید دختر همین چیزی بود که طبیب بوی پیشنهاد میکرد، فوری رضایت خودرا اعلام نمود وازوی تشکر کرد.

اکنون دختر کاملا راحت و خوشبخت بود، زیرا چهره جدید او ازصنع محبوب ومعبودش بود وبدون شك طبیب آن چهره ای راکه خود ساخته و پرداخته و در زیبائی آن آنهمه کوشیده است ، دوست

خواهدداشت.

لویجی بدون اجازه داخل اتاق شد ورشته افکاراو را قطع کرد وچنین گفت:

ـ قربانی عزیزم، صبح بخیر، بگوببینم اکنون حالت چطوراست؟!

دخترتبسمی کردو گفت:

ـ جلاد مهربانم! . حالم بسیار خوب است . آیاتو اطمینان بعمل جراحی خودداری وامیدواری که نتیجه خوبی بدست آوریم؟

ـ من یقین دارم که آنچه موفقیت می خواستم در عمل جراحی صورت تو بدست آوردم!.

ـ چه موفقیتی راخواستار بودی؟!

ـ میخواستم چهره تو رابطوری درآورم که شبیه آن جز درموزه رم نباشد!.

ـ چه وقت من میتوانم این چهره را ببینم؟

ـ یکهفته بعد، وتااین یکهفته بگذرد، تمام آئینه هائی که دراین اطاق هست، بیرون خواهم برد، زیرا نمیخواهم حس غرور و کنجکاوی تورا وادار نسازد که تمام باندها را باز کرده و چهره خود را در معرض خطرقرار دهی!.



یکهفته گذشت و درخلال اینمدت لویجی فراموش نکرد که لااقل هر روز یکساعت صبح و یکساعت بعد از ظهر را دراتاق سلفیا بگذراند ودختر هم از این ملاقاتها پی می برد که لویجی بحدپرستش اورا دوست میدارد .

سر انجام روز بزرك و تاریخی درزندگی آن‌دو نفر، فرارسید و لویجی باند ها را از چهره سلفیا برداشت‌و زیباترین وقشنگترین چهره های‌روی زمین‌را آشکار ساخت.طبیب‌بدختر گفت:

ـ گمان میکنم که من موفق شده‌ام مجسمه جمال‌را بسازم!..

ـ چه‌وقت‌من‌میتوانم آنرا ببینم؟!

ـ چنددقیقه بعد، ولی مشروط براین‌که بهترین‌و شیکترین جامه های خودرا بپوشی!.. لویجی‌ازاتاق‌خارج‌شدوخادمه‌راخواندو بوی گفت که آن‌جامه‌ای راکه خودش چون‌هدیه‌ای برای‌سلفیا آورده‌بود، برای‌خانم حاضر کند .

خادمه‌جامه‌قشنك‌و گرانبهارا آورده‌و داخل‌اتاق سلفیا شدو گفت:

ـ خانم، بعداز این‌عمل جراحی، کسی شما را نخواهد شناخت، زیرا چهره شما کاملا تغییر کرده‌و ابدا اثری ازآثارسیمای قدیمی شمادر صورتتان دیده‌نمیشود والحق مجسمه زیبائی گردیده‌اید!.. سلفیا درباره این‌تغییر ونتایج آن‌بفکر واندیشه فرورفت...

اگرمقدرباشد که روزی باافراد خانواده‌اش روبروشود، آیا هیچ کدام ازآنها، بعداز آنکه‌اینهمه تغییر کرده‌است، اورا خواهدشناخت!.. آیااین عمل‌جراحی،آخرین امید او رابرکشف ماضی‌و گذشته‌اش، نقش برآب نمیکند؟!

دخترپشیمان شدکه چرابه‌آن سرعت‌موافقت کردکه چنان عمل جراحی‌در چهره‌اش بشود، ولی‌فوری‌بخاطرآورد که‌لویجی اصراربه‌این کارداشت وطبیب می‌خواست چهره‌اورا تغییر دهد، تابتواند انگونه که میخواهد، اورا دوست بدارد.

دختر سر بسوی آسمان بلند کرد . خداوند او را ازدیدن افراد خانواده‌اش محروم کرده بود، ولی این محرومی کامل نبود، زیراوی احساس میکرد که دوروح به روح او بستگی دارد: یکی روح خانم سالخورده ودیگر روح کودك خوردسال، وانگهی، درآنجا شخصی هست که باتمام نیروو ازته قلب اورا دوست میدارد !.

شخصی میخواهد گوشه لباس مرا بکشد !..

پس ازآنکه سلفیا لباس خودرا پوشید، لویجی داخل اتاق شده و بوی گفت :

ـ من آمده‌ام تاترا ببرم ...

دختر باخوشحالی تمام پاسخ داد :

ـ لویجی ، مرابگیر وهر کجا که میخواهی ببر ! .

اکنون دختر بسوی اتاق مادرلویجی پیش میرفت در حالیکه ببازوی محبوب خودتکیه‌داده بودوهردو درسکوت عجیبی فرورفته بودند ومثل اینکه میترسیدند اگرهر کدام ازآنها کلمه‌ای برزبان آورند ، خواب شیرین و لذت بخش آنها بریده خواهد شد !.. . لویجی زودتر از سلفیا داخل اتاق مادرش گردیدوچراغ راروشن کرد ودر اینموقع سلفیاداخل شد وبرروی اولین نیمکتی که رسیدنشست ، درحالیکه قوایش ازدستش رفته بود وهمینکه دخترکمی استراحت کرد ، لویجی ازاوخواست که در برابر آئینه بایستد وچهره خودرا ببیند .

آئینه سلفیاصورت جدیدی رامنعکس نمود، اومیدید که زشتی صورتش بکلی برطرف گردیده وبجایش زیبائی آمده است.

آنچه‌زیبائی و گیرائی‌وجوددارد دررنی جمع‌شده است، و آن‌زن هم‌خوداومیباشد !!

سلفیا در آئینه صورت لوبجی راهم دیدکه مبهوت ایستاده و از معجزه‌ای که نموده‌است درشگفت، میباشد .

دخترحس کردکه اودینی به‌این طبیعت‌و آسمان داردکه، باید آنرا بپردازد، ازاینرو دربرابر لویجی‌بزانو درآمده ودستش راگرفته و برآن بوسه‌ای که حاکی‌ازقدردانی ووفا واخلاص بود، زد !.

ولی لویجی بااین عمل‌دختر که معلوم بودفقط از لحاظ قدردانی و وظیفه است، قانع نشده وبیش‌ازآنراخواستار بود !. طبیب دست دختر راگرفته ودربرخاستن کمك ومساعدت نمودوچون بسیار برانگیخته و احساساتی‌شده‌بود، نتوانست‌در موقع برخاستن دختر ، ازچسباندن‌چهره خود ، بچهره‌او ، خودداری کند !.

چیزی‌نگذشت که لبهای آن دو برروی هم‌قرارگرفت ویکمرتبه‌هر دواحساس کردندکه‌براثر آن بوسه گرم و آتشین، روح‌وجسد آنها آب شده‌ویك روح وجسدواحد راتشکیل میدهند !.

آن‌دوهمه چیزراکه درپیرامونشان قرارداشت فراموش کردند و احساس کردندکه درطبقات‌بلندآسمان بپروازدرآمده‌اند وبزمین‌مراجعت نکردند ، مگروقتی که قوایشان منحل وضعیف گردید !!

دختر احساس بنگرانی‌عجیبی‌درخودنمود، اماجوان‌احساس کردکه دنیای جدیدی درهای خودرا برروی اومیگشاید . لویجی بی‌اختیار بدختر گفت

- بامن بیا

☆☆☆

لویجی درحالیکه دست سلفیا رادردست گرفته بود ، دربرابرعکس بزرگ قدی مادر ایستاده وبدینگونه نامزدخودرا به او معرفی کرد :

- مادر ، زن دلخواه و مایه امیدوزندگانی خودرا بتومعرفی میکنم ، امیدوارم که عشق مارا مقدس بدانی وتبریک گوئی! .

آه ، پس او نه فقط نامزد محبوبش لویجی میباشد، بلکه مایه امید و زندگانی اوست !.

دختر وقتیکه کلمات لویجی رامیشنید ، خیال میکرد در خواب و احلام شیرینی فرورفته است لویجی درتعقیب سخنان خود ، چنین گفت :

-سلفیا .. سلفیا ... من تورا دوست میدارم ،من تورا میپرستم!..

آنگاه دختررا بسینه فشرده گفت :

- من تاچندروز دیگرباتو ازدواج خواهم کردو برای حاضر کردن مدارک خووقت زیادی لازم ندارم ، ولی آیا تومدارک خودرا همراه داری!.

- کدام مدارک ؟! مقصودت چیست ؟!

- شناسنامه و اوراقی که هویت تورا مشخص نماید . از شنیدن این کلام لبان دختر لرزیدورنگ ازچهره اش پرید ، لویجی گفت :

چرا تورا اینهمه مضطرب ونگران میبینم ؟!

دخترخواست سخنی گوید ، ولی کلمات درگلویس خفه شد. لویجی به دختر اصرار کرد که حرف بزند ، سرانجام دخترتوانست این کلمات را بر زبان آورد :

- ازدواج ماغیر ممکن ویکی از مستحیلات است !.

- آه ، چه میگوئی ؟!

ـ آری، غیر ممکن است ، زیرا من مدارکی همراه ندارم.

اگر شناسنامه خودرا گم کرده‌ای ، ما میتوانیم المثنای آنرا بگیریم، گرچه این کار ، احتیاج بوقت زیادتری دارد !.. دختر بازهم گوشزد کرد که ازدواج آنها غیر ممکن است . لویجی از او پرسید که چرا اینگونه تغییر کرده است. دختر گفت که ابدا تغییر نکرده ولی نمیتواند همه چیز را صراحتا بگوید. لویجی دختر رایاد آور شد که او قول و وعده داده که همه چیز را بر او مکشوف دارد و راز خودرا آشکار سازد. دختر گفت :

ـ ولی اگر من پرده از روی حقیقت امر خود بردارم ، برای همیشه تورا از دست خواهم داد .

ـ آیا قضیه تا به این درجه مهم و بزرگ است ؟!

نه ، آنقدرهم که تصور میکنی مهم نیست ، من شایستگی همسری تورا دادم ، زیرا من مرتکب هیچگونه لغزش و گناهی نشده‌ام و در برابر خداو وجدان خود سوگند یاد میکنم که من شایسته محبت تو میباشم ، ولی اگر تو حقیقت را بدانی !.

ـ سلفیا .. ترا بخدا حرف بزن ، حرف بزن!.

ـ من ...

ـ آری تو..

من زنی هستم که گذشته و قوه حافظه ندارم ، ولی با وجود این تمام قوای عقلی خودرا حفظ نموده‌ام .

ـ چه وقت این اتفاق برای تو رخ داد ؟!

ـ از یکسال و نیم پیش ، بر اثر صدمه‌ای که پس از حادثه‌ای برمغزم وارد آمد، و من ابدا چیزی از آن حادثه بخاطر نمیاورم !.

ـ آیا میتوانی بخاطر آوری که بعداز این حادثه چه اتفاقاتی برای تو رخ داد.

سلفیا قضیه‌خود را از روزی که در آن خانه چوبی درجنگل، نزد خانم زدیه، چشم بروشنائی زندگی گشود، تعریف کرد وسخنان‌خود را بااین کلمات بپایان رساند:

ـ چقدر آرزو داشتم که خانواده خودرا پیدا کنم.

لویجی ازدختر خواست که باردیگر برای اوتعریف کند که چگونه شبح‌مانع ازاین‌شد که وی‌خودکشی کند وچگونه چهره آن‌کودك معصوم که‌محبت‌او دراعماق قلبش جای‌دارد، دربرابرش ظاهر گردید و چگونه صدای نهانی سه‌مرتبه بوی گفت که او نمیتواند کسی‌رادرست‌بدارد!..

دختر تمام مراحل روبروشدن خودباشبح رادومرتبه برای‌لویجی تعریف کرد!.

لویجی درباره آن‌رابطه عجیب روحی‌فکرواندیشه کرد. دختر که سکوت لویجی راحاکی‌از تنفر واشمئزاز اونسبت بخود تصور کرد،چنین گفت:

ـ آیادیگر مرا دوست‌نمیداری؟!

ـ چه میگوئی؟!

آه که من عشق تو را از دست دادم، ای کاش درباره خود حرفی نمیزدم، من‌فقط میخواستم حسن‌ترحم ومهربانی‌تورا برانگیزم!.

ـ سلفیا، من‌تو رااز تمام‌دنیا بیشتر دوست‌دارم واین‌امر رابر تو ثابت خواهم کرد، آری‌با تمام‌قوا ومال‌و علمی که دارم، سعی‌و کوشش خواهم که تو را شفا دهم و قوه حافظه تو را بهر قیمتی که شده است

مسترد دارم.

ـ آیا این امر ممکن است؟

ـ بخواست خدا همه چیز ممکن است

من زوجه تو نخواهم شد مگر بدانی که من کیستم!

هنگام غروب، لویجی پس از آنکه تمام روز را غیبت کرده بود، بنزد سلفیا آمد. اما سلفیا همه اش منتظر آمدن وی بود واز آن ترس داشت که او بر نگردد. وقتی نگاه دختر براو افتاد، لویجی گفت:

ـ من بنزد تو بازگشتم، درحالی که مژده بزرگی را برایت آوردم.

ـ این مژده چیست؟!

ـ این مژده بزرك، اکتشاف داروی جدیدی است که «بنتوتال» نام دارد، این دارو را یکی ازدوستانم کشف کرده که بواسطه آن میتوان ازاعماق عقل دهها یادبود فراموش شده رابیرون کشیدوبوسیله این دارو، دوست طبیبم توانسته است قوه حافظه دهها اشخاص راکه این قوه رااز دست داده اند، مسترد دارد!..

ـ چه وقت میخواهی بااین دارو مرادرمان کنی؟!

ـ اکنون اولین امپول این دارورابتوخواهم زدتاببینم نتیجه آنچه میشود!.. طبیب پس از ادای این کلمات امپول جدید دارورا بدختر تزریق کردو گفت:

ـ اکنون اعداد راازشماره یك بشمار!..

سلفیا مشغول شمردن اعداد شد، تااینکه بعدد بیست رسید وپس از آن ساکت ماند، طبیب دودقیقه منتظر ماند. وسپس بدختر چنین گفت:

ـ اکنون حرف بزن

دختر با نگرانی زیاد فریاد برآورد:

ـ انفجار رخ داد!.. هواپیما سقوط کرد! . آتش شعله ور شد!..هواپیما سقوط کرد... جنگل... درختان.. آتش.. آتش..! بشتابید.. بشتابید!.

آنگاه دختر از روی نیمکت خود برخاست و بسوی پنجره رفت و خواست از آنجا به باغچه به جهد، ولی طبیب سرراه براو گرفت ومانع از کار شد، دختر فریاد برآورد:

ـ مرا رها کن... مرا رها کن..

طبیب باآرامی گفت:

ـ اکنون سعی و کوشش کن که نام هواپیما وفرودگاهی راکه هواپیما از آن برخاسته است، بخاطر آوری !.

دختر پاسخ داد:

ـ من هواپیماهای زیادی رادر فرودگاه میبینم

ـ کدام فرودگاه ؟

ـ ف ودگاه بزرك !.

ـ چگونه باین فرودگاه آمدی؟

ـ ازکشتی پیاده شده وپس از آن به مهمانخانه رفتم.

ـ پیش از آنکه سوار کشتی بشوی، کجابودی؟

ـ من در ترن بودم، ومن اکنون زن سالخورده ای راکه بامن وداع میکندو طفل کوچکی راکه مرامی بوسد و گریه می کند، میبینم، وموقع هم کمی قبل از نیمه شب است!..

ـ آن زن سالخورده کیست:

ـ او مادر بزرگم می‌باشد!..

ـ طفل کوچك کیست؟

ـ او فرزندم.. آری فرزند دلبندم است!.

بدینگونه لویجی دانست که سلفیا دارای پسری می‌باشد.

لویجی احساس بغیرت وحسادت شدیدی نمود، وقتی شنید سلفیا بدینگونه فرزند دلبند خودرا مخاطب قرار میدهد:

ـ فرزندم، معبودم، چقدر تورا دوست میدارم، من بنزد تو خواهم آمد، دیگر برای همیشه در کنارت خواهم ماند و هرگز از تو جدا نخواهم شد.

ـ آیا تو پدر پسرت‌را میبینی؟

ـ پدر پسرم‌را؟!

ـ آری، شوهرت را.

ـ شوهرم‌را.. من‌او را نمیبینم وپیدایش نمیکنم!.

ولی او شوهر تواست‌و بدون شك تو اورا دوست خواهی داشت، زیرا او بتواین فرزند را داده است .

لحظه‌ای بوقرار گردید وبعداز آن لویجی گفت

ـ آیا توزن بیوه‌ای هستی ؟

ـ گمان‌نمیکنم !.

ـ پس دنبال شوهرت بگرد .

من نه‌مرده او را و نه‌زنده‌اورا میبینم ، مثل‌این است که او ابداوجود ندارد .

علامات خستگی درچهره‌سلفیا ظاهرشد .

لویجی آزمایش را متوقف ساخت و آثار هیپنوتیزم را ازاو برطرف نمود ، آنگاه رئیس پرستاران را خواندوازاو خواست که تاصبح کاملا از سلفیا مواظبت کند

در حدود ساعت یازده شب بود که لویجی تلفنی با دوست خود ، سردبیر جریده لابریس کانادائی صحبت کردو به او گفت که مایل است هرچه زودتر اطلاعاتی ازواقعه آتش گرفتن هواپیمائی که یکسال و نیم در یکی ازجنگلهای مرزکانادا وامریکا سقوط کرده است ، بدست آورد دوستش به او قول داد شماره‌های مخصوص جریده راکه یکسال و نیم قبل منتشر شده ودر آن سقوط هواپیما بطور تفصیل شرح داده شده است ، فوری برای او بفرستد !.

نیمساعت بعد تمام اعداد مطلوبه آن جریده برروی میز تحریر لویجی بود .

لویجی روزنامه هاراورق زدتااینکه نگاهش برتیترسقوط هواپیمائی درمنتریال رو بنبیج افتاد . درجریده نوشته شده بود که تاسه‌ماه ابدااثری ازهواپیمای مفقود پیدانکردند وبعداز اینمدت ، آثاری از هواپیما پیدا کردند ، واین آثارعبارت بودازلاشه‌خوردشده‌هواپیماو بعضی ازاستخوانهای پخش شده ، به‌اینطرف و آنطرف !.

وچون تاریخ وقوع‌حادثه منطبق باموعدی بود که سلفیاتعیین کرده بود ، لویجی احتمال داد که سلفیا یکی از مسافرین آن هواپیما باشد ، ازاینروتصمیم گرفت باشرکت هواپیمائی تماس گیرد تا اطلاعات بیشتری دراین‌باره بدست آورد . ووقتی‌شرکت هواپیمائی‌نام مسافرین آن‌هواپیما را برای‌اوذکرکردند ، لیست‌اسامی زنان رانگاه کردو دید که فقط‌در آن

هواپیما چهارزن وجود داشته‌اند که اولی زن سالخورده هفتاد ساله و دومی دختردهساله وسومی یك‌راهبه ایتالیائی وچهارمی یك‌زن‌فرنسوی بیست ودوساله بودند !. نام زن بیست‌ودوساله فرانسوی مارت برینیه‌بود که‌ازشهر افینیون میامده است .

دیگرلویجی شك‌نداشت که سلفیا همان‌مارت دختربیست‌و دوساله فرانسوی است ، زیراتنها اواست که اوصاف مارت بروی منطبق میگردد وفقط اوازآن واقعه فجیع جان‌بدربرده است !.

لویجی متوجه‌شد که این‌اکتشاف اورا موظف خواهدنمود دختری راکه دلخواه‌اوبود ویگانه امیدو آرزویش این‌بودکه باوی ازدواج کند، به‌خانواده‌اش بزگرداند !. آری آن دختری‌راکه ازته‌قلب‌دوست‌میداشت، نسبت به‌او مرده‌بود ، ولی‌همین دختردرشخصیت‌اولی‌خود زنده‌شده‌بود!.

لویجی لحظه‌ای متردد ماند، آیا معالجه او را ادامه دهد و قوه حافظه را به‌او مسترددارد وبدینطریق اورا برای همیشه‌ازدست دهدودر عوض شوهرش ومادر بزرگش وطفلس ازوجود او برخوردار شوند ، ویا اینکه‌معالجه را تااین حدمتوقف سازدو دختر را برای‌خود نگاهدارد !..

ولی‌طبیب پاك‌نهاد ، بهرطوری بود ، این‌فکر شیطانی ودوزخی‌را ازخوددور کرد وتصمیم گرفت آزمایش‌خودرا تاآخرادامه‌دهد .

آه دختر گریه میکندومیگوید :

ـ آیا من‌مارت هستم وآیادرست‌است که پسرم منتظرم میباشد ؟!

لویجی که نمیتوانست بطور تأکید چیزی به او بگوید ، چنین اظهار نمود :

ـ اکنون‌چیزی بکسی‌مگو، زیرا جهت‌ندارد که سروصداوغوغائی

برپا کنی که عاقبت خوشی نداشته باشد، وبنظر من بهتر آنستکه فوری به‌نام فعلی خودمسافرتی بفرانسه بکنی، ومن میتوانم ازوزارت خارجه گذرنامه‌ای برای تو بدست آورم، ووقتی بشهرافینیون رسیدی، درآنجا میتوانی تحقیقات نمائی، درآنموقع...یکمرتبه‌لویجی ساکت شد وپس از لحظه‌ای باصدای گرفته‌ای گفت:

- درآنموقع همه‌چیز بین‌ماخاتمه‌میابد. دراینجا اثرداروی بنتاتول خاتمه یافت‌وسلفیا یامارت دریافت که اگر اوشخصیت اولی‌خودرامسترد دارد، معنیش این‌است که برای‌همیشه مردی‌راکه بحد پرستش دوستش میدارد، ازدست خواهد داد، ازاینرو به‌لویجی چنین گفت

- ولی‌من نمیخواهم تورا ازدست بدهم، زیرا زندگی بدون تو برای من به پشیزی ارزش ندارد، لویجی من تو را بحدپرستش دوست میدارم وبتوانس گرفته‌ام‌وبهیچ قیمتی حاضر نیستم ازتوجداشوم!.

لویجی باتأثر زیادی پاسخ‌داد:

- منهم تورابحدپرستش دوست میدارم، ولی‌باید قبل ازهر چیز وظیفه خودرا انجام‌دهم ولواینکه براثر ادای این‌وظیفه دیگرتورانبینم‌و از غم فراقت بمیرم!.

لویجی پس‌از ادای این کلمات به مارت نزدیك شد، مارت دیگر منتظر نشد که‌لویجی رسیده واورادرآغوش کشدوباحالت‌جنون آمیزی‌پیش رفت وبدن پرازعشق وحرارت خودرا دردسترس وی قرارداد!.

ومثل‌این بود که آن دونفر میخواستند باآن‌معانقه وفشار در برابر تقدیر متحدشده و باعزم واراده ثابت وخلل‌ناپذیری با سرنوشت خود روبرو شوند!!

آن‌دو بهرطوری بود معانقه‌راکوتاه کرده‌وبه‌آن خاتمه‌دادند ،زیرا ترس ازآن داشتند که اگر معانقه‌طولانی شود ، عاقبت بدی‌داشته باشد!.

سلفیا به‌لویجی چنین گفت :

کسی چه‌میداند ، شایدمن مادرت نباشم ، دراینصورت بسوی‌تو ای‌معبود نازنینم‌مراجعت خواهم کرد وشایدآن رویائی‌راکه دیده‌ام‌زائیده وهم‌وخیال باشد ، زیرا اشباحی‌را که دیدم هنوز نهان وغیر واضح است و شاید این‌طفلی راکه‌احساس میکنم روحش با روح من پیوستگی دارد ، آن طفلی‌باشد که امیددارم ازتودارا بشوم !..

- آری دلبر عزیزم ، شاید ما اشتباه‌کرده باشیم واز اینرو باید این‌مسافرت را بنمائی تاهر گونه شکی‌را برطرف سازیم !..

قسمت سوم

یادبودهای گذشته پشت سرهم بخاطرش میآمد

ترن در ایستگاه افینیون توقف کرد وزن جوان مسافر احساس بیك نوع اضطراب و نگرانی نمود، او اکنون بآخرین مرحله مسافرت طولانی خود رسیده و باید دید تقدیر ازاوچه خواسته است؟

اوحقیقت راتایکساعت دیگر خواهد فهمید!. او همچنان پیش می رفت و مثل این بود که یك قوه مخفی و نهانی وی را راهنمائی میکند.

او بسیر خود همچنان ادامه داد و پس از لحظه‌ای در برابر خانه‌ای ایستاد.

چرااودر برابر آن خانه ایستاد!.

اومبتلا بیك حالت عصبی گردیدو بدنش متشنج شد و احساس کرد که بینائی چشمانش کمتر می گردد!. و بی اختیاد، این فریاد ازلبانش خارج گردید:

ــ این است خانه مادربزرگم!.

پس از آن بتنه درخت بزرگی تکیه داد تانیافتد، ولی بر زمین افتاد ویکمرتبه روشنائی سریعی برعقل اوتابید و پرده‌های ظلمت و فراموشی راشکافت وقوه حافظه اوراکه ازدست رفته بود، بوی مسترد نمود. اوفوری پی به شخصیت خود برد و دانست که وی مارت برونلبیه زوجه جیرارد

وکیل دادگستری می‌باشد.

یادبودها چون‌پرده سینما پشت سرهم ازمخیله‌اش عبور می‌کردو همه چیزرا از وقتیکه افینیون را ترك گفت‌وبسوی کاناداستافت بخاطر آورد. آری برای این‌به‌کانادا مسافرت کرد که خواهر خودرا ملاقات کندولی این‌ملاقات عملی‌نشد، زیرا هواپیمائی‌که حامل‌اوبود، درجنگلی که در مرز ولایات متحده امریکا و کشور کانادا واقــع سده بود؛ سقوط نمود!.

برسر طفل کوچك ودلبندش ژان‌چه آمده‌است!.اواکنون کجاست، هرچه زودتر بایدازاین امرمطلع شود.

ولی‌چگونه خبر مراجعت خودرا صحیح‌و سالم‌بمادر بزرك خود بدهد، آیازن سالخورده مهربان تحمل این‌خوشحالی غیرمترقبه‌را خواهد کرد وگزندی‌بوی نخواهد رسید!.

زن جوان باگامهای لرزان پیش رفت‌وزنك درخانه رانواخت. خادمه‌ای دررا بروی‌او گشود. حتما مادر بزرگش این خادمه را بجای خادم‌سالخورده قبلی آورده‌است.. مارت‌ازحال‌مادربزرك‌خودپرسید، خادم گفت‌که به‌کلیسا رفته‌و کمی‌بعد مراجعت خواهدکرد.

. خادمه به‌مارت تعارف‌کرد که‌داخل خانه‌شود و درسالن بذیرائی منتظر مراجعت صاحبخانه گردد.

مارت‌داخل خانه‌شد، در حالیکه هرقطعه ازقطعه‌های اثاثیه‌خانه رامیشناخت. اوبرروی نیمکت نرمی‌که عادت داشت برروی آن‌بنشیند، نشست‌و بعکس بزرگی که برروی دیوارآویزان‌کرده‌بودند، نگریست اوزنی‌را که‌نمیشناخت دیددر کنارمردی که جیرارد باشد ایستاده‌است

آه، این زن کیست!.

اوه، این زن خوداو است، پیش از آنکه لویجی عمل جراحی در چهره او بکند!.. مارت متوجه شد که آن عمل جراحی بدست لویجی طبیب ماهر و زبردست سبب شده است که هرگونه رابطه‌ای بین گذشته وحاضر اوقطع گردد، زیرا آن عمل اورا زن جدیدی نموده است، ولی آن عمل نتوانسته است روح وقلب اورا تغییر دهد، زیرا او هنوز مادر بزرك خود رادوست میداردو ژان فرزند دلبندش رامی پرستد.

خادمه بوی چنین گفت:

ـ آیابعکس این خانم بیچاره نگاه میکنید، اودریك حادثه هوائی در گذشت..

ـ من اینرا میدانم، ولی پسر او کجاست؟

ـ راستی پسر اوفرشته کوچکی است.

ـ یقین کودك بیگناه ازفقدان مادرخود خیلی محزون شده است؟

خادمه گفت:

ـ پسر از فقدان مادر بقدری محزون واندوهناك گردید که سه روز تمام از خوردن غذا خودداری کرد ومرتب نام مادر را بر زبان می آورد ودرهر کجا دنبال اومیگشت ومثل این بود که نمیخواهد تصدیق کند که مادرش مرده است.

درهر حال آن کودك بینوا آرام نشد مگر وقتی که به اووعده دادند که آخرش مادرش روزی از آسمان بازخواهد گشت و اوا کنون منتظر مراجعت مادر می باشد!.

بی اختیار قطرات اشك از چشمان مارت سرازیر گردید، ولی فوری

آنرا بادستمال کوچکی که دردست داشت، پاك کردو ازخادمه پرسید:

ـ آیا طفل بملاقات مادر بزرك خود میاید !

ـ آری، مرتب بملاقات مادر بزرك خودمی آید، اگر وجود این طفل نبود، مادر بزرك از فقدان نوه عزیزش، مادرطفل، تاکنون مرده بود. این کودك یگانه روشنائی است که ظلمات روح غمدیده اورا میشکافد این طفل شب گذشته اینجابودو مادر بزرك را ترك نگفت مگر اینکه گربه سالخورده او را همراه برد.

ـ چرا کودك گربه مادر بزرك راباخودبرد؟!

ـ تااینکه بوسیله آن گربه، درغیاب خانم جدید، باپدرش بازی کند!.

ـ کدام خانم جدید؟!

ـ همسر دوم آقای جیرارد که جای روجه اول اورا گرفته است!.

ـ چه وقت آقای جیراردازدواج کرد؟

ـ آقای جیرارد، ششماه پیش، باخانمی که ژینانام دارد، ازدواج کرد.

ـ ژینا !..

پس از آن مارت خنده بلند وطولانی نمود ، بدون آنکه خودش بداند که آن خنده ازروی خوشحالی است ویااینکه ازروی حزن و یاهر دوی آن !.



مادر بزرك واردشد، ولی مارت را نشناخت وچنین گفت

ـ خانم، خوش آمدید ، بامن صحبتی داشتید ؟

ـ آری خانم ...

پس از آن مارت قصه‌ای راکه پیش خودحاضر کرده بود ، برای مادر

بزرك تعريف کرد و گفت که وی بامارت دریك هواپیما مسافرت میکرده است که آن‌هواپیما آتش گرفته واوتوانسته است بوسیله چتر نجات‌پائین بیاید .

زن سالخورده درحالیکه اشك ازچمانش سرازیرشده‌بود، گفت :

- آیا بقایای جسد نورديده‌ام ، مارت رامشاهده کردی ؟

- بقایای اجسادی وجودنداشت که بتوان صاحبان آنرا شناخت و فقط توده هائی‌از گوشت و استخوان سوخته دیده میشد! .درهرحال بعید بنظر نمیرسد که مسافرین مانندمن موفق شدند ، بیش‌از آنکه هواپیما آتش بگیرد ، بوسیله چترنجات‌فرودآیند ...

مادربزرك بالحنی که از خوشحالی لرزان شده‌بود ، گفت :

- آیااز کلام‌توچنین فهمیده‌میشود که‌ممکن‌است مارت‌زنده‌باشد!؟

- شاید زنده‌باشد ، خیلی‌ازاینگونه معجزات رخ داد است .

- خواهش میکنم برمن‌رحم‌نمائی‌وبیهوده مایل نباشی مراامیدوار سازی ، اگرتومیخواهی بااین‌صحبتها وامیدواریها ازغم وانده من‌بکاهی ، ولی درعین‌حال‌باامیدوار کردن من گناه بزرك‌وغفران ناپذیری را مرتکب میشوی !

- من آنچه‌را میگویم ، ازروی حقیقت وعقیده میگویم ، زیرا درحادثه های هوائی بسیاری ازاین‌معجزات رخ میدهد ، در هرحال من عقیده مندم که‌مارت هنوززنده‌است .

- زنده‌است !. این عقیده تو برروی کدام اساس و قاعده‌ای استوار است؟!

- برروی این اساس که‌من‌بطور حتم‌میدانم که مارت زنده است ...

دراین لحظه مارت که صدای خودرا تغییر داده بود ، باصدای طبیعی خود چنین گفت :

- مادر بزرگم ... من مـارت هستم !.

ازشنیدن این کلام چشمان زن سالخورده بطورغیرعادی بزرك شد ومثل این بود که میخواهد ازحقیقت آن شخصی که خودرا مارت میخواند ، سردرآورد !.

پس ازآن مادربزرگ مثل اینکه خودرا مخاطب قرارداده است ، باصدای بلند گفت :

- ولی صدا، صدای مارت است ، اماچهره او ، صورت مارت نمیباشد..

مارت گفت :

- علت تغییر صورت من این است که جراح زبردستی مراعمل کرد و صورت جدیدی برایم پدیدآورد ، خوب بمن نگاه کنید وببینید این تبسم من شبیه همان تبسم سابقم نیست که عادت داشتم هروقت شمارا میدیدم ، اینگونه تبسم کنم !..

پس ازآن مارت درجای خودایستاد، درحالیکه پالتوی خودراازتن خارج نمود ، وبر اثر آن پیراهن آبی رنگی که در روزی که به امریکا مسافرت کرد، بر تن داشت، ظاهر گردید. مادربزرك فریادبرآورد:

— آه... خودش است!.

- آری مادربزرك ، من نوه شماهستم !. پس ازآن مارت پیش رفت وبامادر بزرك خود روبوسی ومعانقه نمود وبرای او تعریف کرد که چگونه دوصیاد کانادائی اورا پیدانمودند

نامه‌ای ازدنیای آخرت

-آیا میتوانم باآقای مارک بروتلبیه(جیرارد) ملاقات کنم.

-آیاشماوعده ملاقاتی بااو گذاشته‌اند

مارت بالهجه انکلیسی گفت :

-نه ، ولی میخواهم درقضیه مهمی باایشان صحبت کنم

-من باید ازایشان بپرسم که وقت ملاقات باشمارا دارند یاخیر ! ..

-ولی من باید ایشانرا ملاقات کنم تانامه‌ای راکه ازشخصی آورده‌ام بهاو بدهم .

-پس خواهش میکنم بنشینیدتاقضیه آمدن شمارابه‌ایشان بگویم

مارت نظری براتاق افکند و دیدکه کاملا تغییر کرده است ، زیرا زوجه‌ای که جای اورا گرفته بود ، همه‌چیز سابق‌را تغییر داده بود .

درموقعی که مارت در فکرواندیشه فرورفته بود،مارك داخل‌شد وبدختر تعظیم کرد وازوی خواست که‌دنبالش به‌اتاق دفترش برود .مارت دنبال‌او افتاد درحالیکه وی‌نمیتوانست تشخیص دهدکه‌آن خانه ، همان خانه سابقشان میباشد ، زیرا ژینا زوجه‌جدید جیرارد،تمام آنرا تغییر داده بود .

مارت روبروی جیرارد نشست ، جیراردبوی چنین گفت :

-خانم ، من‌حاضرم‌فرمایشات شمارا بشنوم . دختر باهمان لحن انکلیسی گفت :

-خواهش میکنم بطوردقیق این گذرنامه‌مراملاحظه‌ومطالعه بفرمائید زیرامن میخواهم درباره هویت وشخصیت من کاملا تحقیق‌سود، زیرا این امر برای من‌بسیارمهم وحیاتی است !.

آنگاه گذرنامه خودرا به‌جیرارد داد.

جیرارد گذرنامه را ازدست مارت گرفته و نام جدید مارت «سلفیا دیلافوریه» متولددر شهرستان مونتریال کانال‌دا راخواندو پس‌ازآن خیره وبانگاه خریداری به‌مارت نگریست.

مارت‌متوجه شدکه جیراردهنوزهمان مردی است‌که لذت بازنان را دوست میدارد ودربرابرزن زیباسست وناتوان میگردد! مارت‌به‌جیرارد چنین گفت:

ـ تقریبا یکسال‌ونیم بیش‌بود که‌من‌ازلندن‌به کانادا،مراجعت‌میکردم، برروی کشتی بایك دخترفرانسوی که از رفقای من دردوران‌تحصیلیم‌در دانشگاه‌لندن بود،ملاقات‌کردم واز اودانستم‌که بایکی از وکلای بزرك دادگستری‌بنام‌مارك برونلیه‌ازدواج کرده‌است.

ـ آه ...مارت زوجه‌ام رامیگوئید؟!

ـ آری‌آقا... مسافرتمان‌بخوشی وخرمی گذشت، ووقتی‌هم بامریکا رسیدیم،ازهم‌جداشدیم، زیرااو ناگزیر بودسوار هواپیماشده وبه‌مونتریال برود. اواحساس‌بترس مرموزی‌مینمود ومایل‌بود که‌مسافرت خودرابجای ازراه‌هوا؛ ازراه‌زمین ادامه‌دهد، ولی‌بهرطوری‌برترس ونگرانی خودغلبه کردوحاضر شدباهواپیمامسافرت‌کند، امابازهم ازاین‌مسافرت راضی‌نبود، ازاینرونامه‌ای بمن‌دادوازمن‌خواست که‌اگرخدای‌نکرده گزندی‌باورسید این نامه‌را بشما بدهم‌و اگر نتوانستم تاکنون‌این‌مأموریت خودراانجام دهم؛ علت‌این بود که‌گرفتاری‌های زیادی داشتم‌و دروضع دشواری بودم، زیراهمینکه‌پای‌درامریکا گذاردم،تلگرافی‌ازلندن‌رسیدحاکی‌ازاینکه‌مادرم سکته‌کرده ونیمی‌از بدنش‌لمس شده‌است!. من‌سوار اولین‌هواپیمائی که

[illegible] پروازمیکرد، شدم‌ودیگر ازحادثه‌سقوط هواپیمائی که‌مارت باآن به‌مونتریال مسافرت کرد، اطلاعی‌پیدا نکردم‌تاپنج هفته پیش که از روی‌تصادف ازسقوطاین هواپیمااطلاع حاصل کردم‌و تصمیم گرفتم آن‌نامه راکه‌یکسال‌و نیم‌پیش‌نوشته شده‌است، بشمابرسانم!.

آنگاه‌پاکتی رابه‌جیرارد داد.

جیرازدروی پاکت‌راکه بنام‌او بودخواندو گفت:

- این‌خط مارت است.

آنگاه‌سرنامه راگشوده وبادقت تمام‌مشغول مطالعه آن‌گردید و وقتی‌ازمطالعه‌نامه‌فراغت حاصل کرد، مارت‌بوی چنین گفت:

-وقتی‌دوستم مارت‌این نامه‌رابمن‌داد، گفت که‌وصیت آخری‌خود رابشما ابلاغ‌نمایم واضافه کردکه‌اگر این‌آخرین وصیت‌او برآورده‌نشود روح‌او درآن‌دنیا معذب‌ونگران خواهد بود.

- خوب‌وصیت آخری‌او چه‌بود؟!

مارت‌فکری کردو گفت:

آری،من بخاطرمی‌آورم که‌آخرین کلماتی‌را که‌اوبمن گفت، این بود :

«بشوهرم‌بگو که فرزندمان‌ژان‌را بکانادا، به‌نزدخواهرم که تعهد کرده‌آینده اوراتضمین کند، بفرستدواو نبایدفراموش‌کند که‌من‌بخاطر ژان‌مسافرت کردم !..»

مارت‌ساکت‌شدومنتظر جواب‌جیرارد گردید، ولی‌جیرارد پاسخی نداد، مارت گفت :

- شمانمی‌توانید آخرین‌خواهش اورا برنیاورید...

ـ من پسرم رادوست می‌دارم و نمی‌خواهم ازاوجدا شوم.

ـ ولی شما پسر دیگری ازفرزند دوم خود دارید.

ـ پس شمامی‌دانید که‌من برای بار دوم ازدواج کردم؟!

ـ بیچاره‌مارت، اگراو که اینگونه بشما اطمینان و اعتماد داشت و می‌دانست شما چه کردید؟! او درباره شمابامن صحبت کرد؟!

ـ او بشما چه گفت؟

ـ او بمن گفت که یك واقعه عرضی وزود گذر آسمان زندگی زناشوئی شمارا تیره کرد، ولی او شمارا بخشید، زیرا شمابرای اوسوگندیاد کردید که دیگر بسراغ معشوقه خود نروید و برای همیشه باا قطع علاقه کنید وتا آخرعمر نسبت بهمسر خودباوفا وپایدار بمانید و مارت یقین داشت که شمابنزد آن‌زن مراجعت نخواهید کرد، ولی‌من می‌بینم که شماخیلی‌عجله کردیدکه آن‌زن، یعنی‌معشوقه خودرا بهمسری قبول کردید وجای زن فداکار خودرا باو دادید...

ـ اوضاع‌واحوال مراوادار باین‌ازدواج کرد، زیرا من در لحظات ضعف وناتوانی بنزد معشوقه خودرفتم واتفاق افتادکه وی‌ازمن آبستن شدو من ناگزیر گردیدم که بااو ازدواج کنم...

ـ پس شمامرد شرافتمندی هستید، و چون چنین است، شماحتما آخرین خواهش‌زن سابق‌خود مارت‌را برخواهید آورد...

ـ خانم، متأسفانه بایدعرض کنم که‌من نمی‌توانم‌موافقت کنم طفلم که بیش از شش سال‌ندارد، تنهابه کانادا مسافرت کند...

ـ ولی‌مادر بزرگش‌بمن گفت که وی حاضر است‌با وی مسافرت

کند و هر سال او را بر گرداند تا یکی دو ماه نزد شما باشد، و بدینطریق طفل هم نزد شما و هم نزد خاله‌اش خوشبخت و سعادتمند خواهد بود

ـ اینراه‌حل خوبی است...

ـ وعلاوه بر این، اینراه‌حل بهمسر جدید شما مجال آنرا می‌دهد که بافکر راحت بپرورش پسر خود بپردازد.

— ولی من حاضرم از پسرم ژان کاملا مواظبت کنم.

— ولی مگر شما فراموش کرده‌اید که شما وکیل مهم و بزرگی هستید و کارهای زیاد مجال مواظبت از ژان را بشما نمی‌دهد، ومن هنوز صدای مارت را که این کلمات را بمن میگفت، می‌شنوم:

— بشوهرم بگو که اگر گزندی بمن رسید و خواست پس از من همسر دیگری اختیار کند، راضی نشود ژان زیر دست آن زن بزرگ شود و خوار و ذلیل گردد.

— مارت در نامه خود همین موضوع را برای من نوشته است!

— آیا باوجود این تردید بخود راه می‌دهید و حاضر نیستید بمیل او رفتار کنید؟!

— من باراده او احترام میگذارم

— اکنون بمن اجازه دهید که بشما بگویم با اینکار خود روح مارت را در آن دنیا شاد خواهید کرد واو خوشبختی شما را خواستار است...

— من چگونه پس از او خوشبخت خواهم بود؟!

— پس معلوم می‌شود او را خیلی دوست می‌داشتید!

— خیلی...

مارت فکر کرد ودید که جیرارد طبق روش و معمول خود او را دوست



کتابهای ممتاز «ماه‌نو»

اداره مجله «ماه‌نو» مرتباً ماهی یك کتاب ازبهترین و عالیترین داستانها شرقی و غربی راکه‌هر کدام‌شاهکاری محسوب میشود، باجلد زیبای تمام‌رنگی در (۱۶۸)صفحه باقطع بزرك ببهای (۲۵) ریال منتشر مینماید. اینك اسامی بعضی کتب‌که مقدار کمی‌از آنهادر اداره موجوداست:

مؤلفات جرجی زیدان

۱-عباسه وجعفر برمکی ۲- فاجعه کربلا ۳- انتقام خون حسین ۴- امین و مامون ۵- عروس فرغانه ۶- صلاح الدین ایوبی ۷- فتح اندلس ۸- ابومسلم خراسانی

داستانهای عشقی و تاریخی

۱ رنجبران دریا (اثر ویکتورهوگو) ۲ نانا (شاهکار امیل‌زولا) ۳- دلباخته زیبا (اثرموپاسان) ۴ عشق زیرآسمان‌شرق (اثراستفن تسویك) ۵- گمشده (اثرفرانسوامورباك) ۶- زندگی پس‌ازمرك (شاهکار ماری کریللی) ۷- فرزند ملت (اثررافائل ساباتینی)

۸- کودک بیگناه (اثر ماری کریللی) ۹- اسکار اموش (شاهکار رافائل ساباتینی) ۱۰- میشل استروگف ۱۱- یك قلب آشفته (اثر استفن تسویك)

داستانهای ایرانی

۱- بیژن و منیژه (بقلم رحیم‌زاده صفوی) اولین سلسله داستانهای تاریخی ایران ۲- شام شوم (بقلم دکتر ناظرزاده کرمانی) ۳- شعله جاویدان ۴- شبهای حجازه- عروس مرو

داستان پلیسی و عشقی

۱- کودك خونخوار ۲- بازگشت کودك خونخوار ۳- دختر مو طلائی ۴- عشق در دریا ۵- بازگشت ملکه مرموز ۶ راسپوتین ۷- امواج خون آلود ۸- عقرب طلائی ۹ عاشق فدا کار

دوره‌های مجله ماه‌نو

دوره‌های کامل مجله ماه‌نو، سال اول، دوم، سوم هر دوره در ۶۰۰ صفحه و در دو جلد در اداره موجود است

داستانهای فوق را در تهران از اداره «مجله ماه نو» خیابان لاله‌زار - سرای لاله‌زار و کتابفروشی «ابن‌سینا» و کتابفروشی «امیر کبیر» و در شهرستانها از نمایندگان «مجله ماه نو» و بقیه کتابفروشیها خریداری کنید.

میداشت. لست بیش از این فکر نکرد و از جای برخاست و گفت:

— آقای برونلییه، خیلی خوشوقت می‌شوم اگر اجازه دهید این طفلی را که امشب از او صحبت داشتم، ببینم.

— می‌ترسم خوابیده باشد.

— ولی من فقط میخواهم نگاهی برچهره او افکنم، زیرا بسیار مایل بودم فرزند مارا ببیند!.

جیرارد تصمیم گرفت که طبق دلخواه مارت عمل کند، از اینرو با مارت بسوی اتاق ژان رفتند. وقتی وارد اتاق شدند، مارت بایك چشم بهم زدن توانست ببیند که فرزند دلبندش در رختخواب خوابیده است، و دیگر نتوانست جلو احساسات خود را بگیرد وخواست طفل را ببوسد، وای جیرارد بین او و طفل حائل شد و بالحن معذرت خواهی گفت که پرستار انگلیسی طفل؛ بهر شخصی که باشد، اجازه بوسیدن طفل را نمی‌دهد!.. مارت باحالت تأسف عقب رفت، ولی بخود امید میداد که تاچندروز دیگر، ژان فقط از آن او خواهد بود !.

مارت فاتح و پیروز مراجعت کرد، و مثل این بود که امواجی از سعادت و خوشی اورا بسوی آسمان پرواز می‌دهد!..

خواب و آرزوی او بر آورده شد..

فردا با فرزندش ژان ملاقات خواهد کرد و اورا بسینه خواهد فشرد.. و پس فردا باژان بکانادا مسافرت خواهد نمود تادر آنجابامرد دلخواه خود لوبجی ازدواج کند..

ازاثر این افکار خوش و شیرین، بی اختیار فریاد خوشحالی از ته قلب کشید و گفت :

— من خوشبختترین زنان بر روی زمین میباشم!..

پایان



داستان آینده

فاجعه کربلا

تالیف : جرجی زیدان ـ ترجمه : محمد علی شیرازی

بااینکه تاکنون داستان تاریخی فاجعه کربلابیش ازده هزار نسخه و چهار مرتبه چاپ شده است معذلك براثراستقبال شایان هموطنان ارجمند ازاین کتاب وبراثر کمیابی و بتقاضای عده بیشماری مبادرت بچاپ پنجم آن نمودیم . دراین داستان جانسوز وعبرت انگیز تاریخی خواهید خواند که چگونه حسین بن علی علیه السلام زیر بار ستم و تعدی نرفته ودلاورانه علیه دستگاه ظلم قیام کرده و باخون خود ویاران فداکارش نهال برومند اسلام را آبیاری نمود .

این داستان مهیج وشورانگیز باقطع بزرگ وجلد تمام رنگی وچندین تابلو ازصحنه داستان روز دوشنبه ۱۵ مرداد ماه درسراسر ایران منتشر میشود